



، فاققت به سبک تانگ (مجموعه طنز)

نویسنده: داوود امیریان

حرف نویسنده

نوجوانی بودم پر شر و شور.

هوایی شده بودم که به جبهه بروم.

به جنگ دشمنی که می خواست ایران عزیزمان را لقمه چپ کند.

آموزش دیده و کفش و کلاه کرده بودم تا راهی شوم.

اما ته دلم قرص نبود.

چرا؟ چون تصویری گنگ و دلهره آور از جبهه و جنگ داشتم.

اضطرابم از این بود که آیا می توانم با فضای خشک و نظامی و پر خون و آتش آنجا جور دربیایم یا نه.

اما وقتی به جبهه رسیدم و زندگی را دیدم، مرثیه و شادی را دیدم، به اشتباه خود پی بردم.

نشاط و روح زندگی ای که آنجا دیدم و با پوست و خون لمس کردم دیگر در هیچ جا ندیدم.

آن زمان در بطن حادثه بودم.

دستی در آتش داشتم و چون ماهی ای که در آب باشد و قدر آب نداند توجهی به دور و اطرافم نمی کردم و درباره اش زیاد فکر نمی کردم.

اما حالا سال ها از آن زمان می گذرد.

از نوجوانی به جوانی رسیده ام.

حالا که به پشت سر نگاه می کنم، چیزهای زیادی دست گیرم می شود.

می دانید، آن موقع ما هم در عزای دوستان شهیدمان و اهل بیت رسول الله (ص) عزدارای می کردیم و هم در شادیها و جشنها می خندیدیم

و لذت می بردیم.

ما نمی دانستیم که همین شادی و بودن زندگی در وجود تک تکمان سلاحی بزرگ و برنده است.

دشمن را باید با خنده و زندگی تحقیر و کوچک کرد و بعد نابودش ساخت.

و ما ناخواسته چنین می کردیم و کردیم.

یادم نمی رود که یک بار یکی از آن آدم های خشک مذهب که طاعت و بندگی خدا را فقط و فقط در عبوس بودن و لب جنباندن و سختی

دادن افراطی به جسم و روان می دانند به دوستانم که فوتبال و والیبال بازی می کردند، شلنگ تخته زنان در پی هم می دویدند و یا جشن پتو

می گرفتند و مسابقه زورآزمایی و میچ اندازی و کشتی می دادند، اعتراض کرد و روز قیامت و ندادن فرصت ها به دست باد و عبادت کردن

بهتر از بازی و این مسخره بازی هاست (البته از نظر خودش!) را به یادمان آورد و تذکر داد.

ما سکوت کردیم.

اما معاون گردانمان شهید حسین طاهری به او گفت: «از چه حرف می زنی؟ این ها شیطنت و بچگی شان را در شهر و خانه جا گذاشته و اینجا آمده اند.

اما حالا می بیند که این جا هم خانه شان است.

ما حق نداریم خندیدن و زندگی کردن را از آن ها بگیریم.» و یا: در منطقه عملیاتی کربلای (۵) بودیم.

خمپاره و توپ های دشمن زمین را مثل صورت آبله گرفته پر از چاله و چوله کرده بود.

گلوله ها چون زنبور ویزویز کنان از بالا و بغل گوشمان می گذشتند.

عباس صحرایی می گفت: «بچه ها چی می شد ما هم مثل پلنگ صورتی بودیم و وقتی گلوله و توپ می خوردیم فقط لباسمان می سوخت

و یا فوقش چند تا چسب ضربداری رو سر و کله مان می چسباندیم.

هان؟!» و ما زیر آتش می خندیدیم و در همان حال می دانستیم که گلوله های سربی مثل خود دشمن از زندگی چیزی نمی داند و فقط می

درند و می کشند.

اما ما با خنده و روح زندگی جلوی دشمن مقاومت می کردیم.

به سرم زد که گوشه ای از آن زمان را برایتان تعریف کنم و بنویسم.

پس به پستوی ذهنم رجوع کردم و بعد به سراغ کتاب ها رفتم.

از دیده ها و تجربیاتم و بعد با گوشه چشمی به خاطرات رزمندگان دیگر این کتاب به تنور چاپ فرستاده شد.

از کتاب «جنگ دوست داشتی» نوشته سعید تاجیک و «مشاهدات» از مجموعه فرهنگ جبهه و خاطرات آزاده عزیز احمد یوسف زاده

استفاده کردم.

یوسف زاده خاطرات تلخ و شیرینی از روزهای اسارت در اردوگاه های قرون وسطایی رژیم بعث عراق دارد.

پس تصمیم گرفتم این کتاب را به احمد و آزادگان سرفراز کشورمان تقدیم کنم.

آنهایی که شلاق و شکنجه و میله های سرد بازداشت گاههای دشمن نتوانست شادی و روح زندگی را ازشان بدزد.

داوود امیریان

می روم حلیم بخرم

آن قدر کوچک بودم که حتی کسی به حرفم نمی خندید.

هر چی به بابا ننه ام می گفتم می خواهم به جبهه بروم محل آدم بهم نمی گذاشتند.

حتی تو بسیج روستا هم وقتی گفتم قصد رفتن به جبهه را دارم همه به ریش نداشته ام هرهر خندیدند.

مثل سریش چسبیدم به پدرم که الا و بالله باید بروم جبهه.

آخر سر کفری شد و فریاد زد: «به بچه که رو بدهی سوارت می شود.

آخر تو نیم وجبی می خواهی بروی جبهه چه گلی به سرت بگیری.» دست آخر که دید من مثل کنه به او چسبیده ام رو کرد به طویله مان و

فریاد زد: «آهای نورعلی، بیا این را ببر صحرا و تا می خورد کتکش بزنی و بعد آن قدر ازش کار بکش تا جانش دربیاید!» قربان خدا بروم

که یک برادر غول پیکر بهم داده بود که فقط جان می داد برای کتک زدن.

یک بار الاغ مان را چنان زد که بدبخت سه روز صدایش گرفت! نورعلی حاضر به یراق دوید طرفم و مرا بست به پالان الاغ و رفتیم صحرا.

آن قدر کتکم زد که مثل نرم تنان مجبور شدم مدتی روی زمین بخزم و حرکت کنم.

به خاطر این که تو ده، مدرسه راهنمایی نبود.

بابام من و برادر کوچکم را که کلاس اول راهنمایی بود، آورد شهر و یک اتاق در خانه فامیل اجاره کرد و برگشت.

چند مدتی درس خواندم و دوباره به فکر رفتن به جبهه افتادم.

رفتم ستاد اعزام و آنقدر فیلم بازی کردم و سرتق بازی درآوردم تا این که مسئول اعزام جان به لب شد و اسمم را نوشت.

روزی که قرار بود اعزام شویم، صبح زود به برادر کوچکم گفتم: «من می روم حلیم بخرم و زودی برگردم.» قابلمه را برداشتم و دم در

خانه قابلمه را زمین گذاشتم و یا علی مدد.

رفتم که رفتم.

درست سه ماه بعد، از جبهه برگشتم. درحالی که این مدت از ترس حتی یک نامه برای خانواده نفرستاده بودم.

سر راه از حلیم فروشی یک کاسه حلیم خریدم و رفتم طرف خانه. در زدم.

برادر کوچکم در را باز کرد و وقتی حلیم را دید باطعنه گفت: «چه زود حلیم خریدی و برگشتی!» خنده ام گرفت.

داداشم سربرگرداند و فریاد زد: «نورعلی بیا که احمد آمده!» با شنیدن اسم نورعلی چنان فرار کردم که کفشم دم در خانه جاماند!

رزمنده رشوه ای

با تعجب نیم خیز شد.

سرش را از دریچه ای که وسط در طوسی رنگ بود، بیرون آورد و نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: «یعنی تو شانزده سالته؟» از ترس

خیس عرق شده بودم.

سعی کردم اعتماد به نفس داشته باشم و بند را آب ندهم.

پس سینه جلو دادم و به نرمی روی پنجه پا بلند شدم و باد به گلو انداختم و گفتم: «بله برادر! مگر شناسنامه ام نشان نمی ده؟» طرف برگشت سرگجاش.

چند لحظه بر و بر نگاهم کرد.

عرق از هفت چاکم شره می رفت.

کم کم عضلات صورتش منقبض شد و زد زیر خنده.

- پسر جان ما هزار بدبختی داریم.

برو رد کارت.

برداشته با مداد و ماژیک واسه خودش سیبل گذاشته که یعنی سنم زیاده.

برو تا ضایعت نکردم.

برو! پکر و بور، هر چی لعن و نفرین بلد بودم نثار ماژیک بی خاصیت و رضا سه کله کردم که این راه را جلوی پایم گذاشت.

این رضا سه کله با این که دو بند انگشت کوتاه تر از من بود اما نمی دانم مهره مار داشت یا به کتاب سحر و جادو حضرت سلیمان دست پیدا کرده بود که همان بار اول قاب مسئول اعزام را دزدیده بود و حالا بار دوم بود که روانه جبهه می شد.

دستی به پشت لبم کشیدم و سیاهی ماژیک را گرفتم.

آن قدر غصه دار بودم و اعصابم خطخطی بود که منتظر بودم یکی بهم بگوید حالت چطوره؟ تا حقش را کف دستش بگذارم.

اما بدبختی این جا بود که هیچ کس به حرفم نمی خندید.

بار اول نبود که برای اعزام دست و پا می زدم.

برای این که قدم بلند نشان بدهد، آن قدر بارفیکس رفتم که دست هایم دراز شد و کم مانده بود آستانه در خانه مان کنده شود، زیر کفش هایم تخته و پاشنه اضافه چسباندم.

برای این که هیكلم درشت نشان بدهد چند پیراهن و ژاکت روی هم می پوشیدم و آن قدر با تیغ به جان صورت مرمَرینم افتادم تا لااقل دو سه تار بی غیرت سبز شود اما دریغ و صد افسوس.

هر بار مضحکه این و آن می شدم.

جوری دست تو شناسنامه ام بردم و سنم را زیاد کردم که زیردست ترین مأمورین جاسوسی هم نمی توانستند چنین شاهکاری بکنند اما هیكل رعنا و زَهور در رفته ام همه چیز را لو می داد.

قربانش بروم آقا جان هم که تا اسم جبهه می آمد کمر بندش را می کشید و دنبالم می کرد.

قید رضایت نامه گرفتن از او را هم زدم.

چند روز بعد دوباره فیل ام یاد هندوستان کرد و کشیده شدم طرف اعزام نیرو.
نرسیده به آن جا یک هو چشمم افتاد به یک پیرمرد که سر و وضعش به کارگرهای ساختمان می رفت.
یک هو فکری به ذهنم تلنگر زد و رفتم جلو.

سلام کردم.

پیرمرد نگاهم کرد و جواب داد.

حتماً فکر می کرد از آن بچه هایی هستم که ننه باباش توصیه می کردند باادب باش و به بزرگتر سلام کن.
اما وقتی دید هنوز تو کوش هستم و به چشم خریدار نگاهش می کنم گفت: «چیه بچه، کاری داری؟» «من و من کنان گفتم:» «این جا، این جا چه می کنید؟» «براق شد که:» «فضول بردند جهنم گفت هیزمش تره، تو را سننه!» - قصد فضولی ندارم.
منظورم این است که...

و خلاصه شروع کردم به زبان ریختن و مخ تیلیت کردن تا این که با خوشحالی فهمیدم که حدسم درست بوده و کارگر است و سن و سالی گذرانده و دیگر کمتر استادکاری، او را سرکار می برد و حالا بیکار است و تو جیبش، شپش پشتک وارو می زند.
آخر سر گفتم: «چقدر می گیری برای یک امر خیر کمک کنی؟» چشمانش گرد شد.

بنده خدا منظورم را اشتباه متوجه شد و فکر کرد لات و بی سروپا هستم و می خواهم نامه عاشقانه به او بدهم تا دست کسی برساند.
با هزار مصیبت آرامش کردم و به او گفتم که بیاید جای پدرم در پایگاه اعزام نیرو، رضایت نامه ام را امضا کند.

اول کمی فکر کرد و بعد سر بالا انداخت که نه! افتادم به خواهش و تمنا و چهل، پنجاه تومنی که تو جیبم بود را به زور کردم تو جیبش.
بعد سر قیمت چانه زدیم و من جیب های خالی ام را نشان دادم تا راضی شد، همراه من آمد.

کاری ندارم که بنده خدا چند بار بین راه و تو پایگاه ترسید و می خواست عقب گرد کند و من با هزار مکافات دوباره دلش را نرم کردم.
رسیدیم به اتاق دریچه دار.

پیرمرد را به مسئول اعزام نشان دادم و گفتم که ایشان پدرم هستند.

تا چشم پیرمرد به جوان افتاد نیشش باز شد و هر دو شروع کردند به چاق سلامتی و قربان صدقه رفتن و سراغ فک و فامیل را گرفتن.
شستم خیردار شد که پیرمرد خان دایی مسئول اعزام است.

آسمان به سرم سقوط آزاد کرد.

داشتم دست از پا درازتر برمی گشتم که پیرمرد متوجه شد و رو به جوان گفت: «حسین جان قربان قد و بالات کار این پسرک را جور کن.
ثواب دارد.

نفرستیتش جبهه وا.

بگذار پیش خودت سرش گرم بشه یا فوقش بفرست آشپزخانه کمک حال آشپزها بشه. بچه خوبیه.

بخشنده و باادب است. «حسابی هم هندوانه زیر بغلم گذاشت و هم حالم را گرفت.

فهمیدم از این حرف ها واسه سر کچل من نمدی کلاه نمی شود.

دوباره قصد رفتن داشتم که حسین جان! صدایم کرد و خنده خنده فرمی طرفم دراز کرد و گفت: «بیا شازده پسر.

به خاطر گل روی خان دایی ام.» از خوشحالی می خواستم سر به سقف بکوبم.

بله، من با دادن چهل پنجاه تومان رشوه رزمنده شدم.

احترام به پدر

نزدیک عملیات بود و موهای سرم بلند شده بود.

باید کوتاهش می کردم.

مانده بودم معطل تو آن برهوت که جز خودمان کسی نیست، سلمانی از کجا پیدا کنم.

تا این که خیردار شدم که یکی از پیرمردهای گردان یک ماشین سلمانی دارد و صلواتی موها را اصلاح می کند.

رفتم سراغش.

دیدم کسی زیر دستش نیست.

طمع کردم و جلدی با چرب زبانی قربان صدقه اش رفتم و نشستم زیر دستش.

اما کاش نمی نشستم.

چشمتمان روز بد نبیند.

با هر حرکت ماشین بی اختیار از زور درد از جا می پریدم.

ماشین نگو تراکتور بگو! به جای بریدن موها، غلفتی از ریشه و پیاز می کندشان! از بار چهارم، هر بار که از جا می پریدم با چشمان پر از

اشک سلام می کردم.

پیرمرد دو سه بار جواب سلامم را داد.

اما بار آخر کفری شد و گفت: «تو چت شده سلام می کنی.

یک بار سلام می کنند.» گفتم: «راستش به پدرم سلام می کنم.» پیرمرد دست از کار کشید و با حیرت گفت: «چی؟ به پدرت سلام می

کنی؟ کو پدرت؟» اشک چشمانم را گرفتم و گفتم: «هر بار که شما با ماشین تان موهایم را می کنید پدرم جلو چشمم میاد و من به احترام

بزرگ تر بودنش سلام می کنم!» پیرمرد اول چیزی نگفت.

اما بعد پس گردنی جانانه ای خرجم کرد و گفت: «بشکنه این دست که نمک نداره...» مجبوری نشستم و سیصد، چهارصد بار دیگر به

آقا جانم سلام کردم تا کارم تمام شد

دشمن

اولین عملیاتی بود که شرکت می کردم.

بس که گفته بودند ممکن است موقع حرکت به سوی مواضع دشمن، در دل شب عراقی ها بپرند تو ستون و سرتان را با سیم مخصوص از جا بکنند، دچار وهم و ترس شده بودم. ساکت و بی صدا در یک ستون طولانی که مثل مار در دشتی صاف می خزید، جلو می رفتیم. جایی نشستیم.

یک موقع دیدم که یک نفر کنار دستم نشسته و نفس نفس می زند.

کم مانده بود از ترس سکته کنم.

فهمیدم که همان عراقی سرپران است.

تا دست طرف رفت بالا، معطل نکردم.

با قنداق سلاحم محکم کوبیدم تو پهلویش و فرار را بر قرار ترجیح دادم.

لحظاتی بعد عملیات شروع شد.

روز بعد در خط بودیم که فرمانده گروهان مان گفت: «دیشب اتفاق عجیبی افتاده، معلوم نیست کدام شیرپاک خورده ای به پهلو فرمانده گردان کوبیده که همان اول بسم الله دنده هایش خرد و روانه عقب شده.» از ترس صدایش را در نیاوردم که آن شیرپاک خورده من بوده ام

موشک جواب موشک

مثل این که اولین بارش بود پا به منطقه عملیاتی می گذاشت.

از آن آدم هایی بود که فکر می کرد مأمور شده است که انسان های گناهکار به خصوص عراقی های فریب خورده را به راه راست هدایت کرده، کلید بهشت را دستشان بدهد.

شده بود مسئول تبلیغات گردان.

دیگر از دستش ذله شده بودیم.

وقت و بی وقت بلندگوهای خط اول را به کار می انداخت و صدای نوحه و مارش عملیات تو آسمان پخش می شد و عراقی ها مگسی می شدند و هر چی مهمات داشتند سر مای بدبخت خالی می کردند.

از رو هم نمی رفت.

تا این که انگار طرف مقابل، یعنی عراقی ها هم دست به مقابله به مثل زدند و آن ها هم بلندگو آوردند و نمایش تکمیل شد.

مسئول تبلیغات برای این که روی آن ها را کم کند، نوار «کربلا کربلا ما داریم می آییم» را گذاشت.

لحظه ای بعد صدای نعره خری از بلندگوی عراقی ها پخش شد که: «آمدی، آمدی خوش آمدی جانم به قربان شما.

قدمت روی چشمام.

صفا آوردی تو برام!» تمام بچه ها از خنده ریشه رفتند.

مسئول تبلیغات رویش را کم کرد و کاسه و کوزه اش را جمع کرد و رفت.

ایرانی مزدورا!

اوایل جنگ بود و ما با چنگ و دندان و دست خالی با دشمن تا بن دندان مسلح می جنگیدیم.

بین ما یکی بود که انگار دو دقیقه است از انبار ذغال بیرون آمده! اسمش عزیز بود.

شب ها می شد مرد نامریی! چون هم رنگ شب می شد و فقط دندان سفیدش پیدا می شد.

زد و عزیز ترکش به پایش خورد و مجروح شد و فرستادنش عقب.

وقتی خرمشهر سقوط کرد، چقدر گریه کردیم و افسوس خوردیم.

اما بعد هم قسم شدیم تا دوباره خرمشهر را به ایران بازگردانیم.

یک هو یاد عزیز افتادیم.

قصد کردیم به عیادتش برویم.

با هزار مصیبت آدرش را در بیمارستانی پیدا کردیم و چند کمپوت گرفتیم و رفتیم سراغش.

پرستار گفت که در اتاق ۱۱۰ است.

اما در اتاق ۱۱۰ سه مجروح بستری بودند.

دوتایشان غریبه بودند و سومی سرتاپایش پانسمان شده بود و فقط چشمانش پیدا بود.

دوستم گفت: «این جا که نیست، برویم شاید اتاق بغلی باشد!» یک هو مجروح باندپیچی شده شروع کرد به ول ول خوردن و سر و صدا

کردن. گفتم: «بچه ها این چرا این طوری می کند.

نکنه موجهیه؟» یکی از بچه ها با دلسوزی گفت: «بنده خدا حتماً زیر تانک مانده که این قدر درب و داغان شده!» پرستار از راه رسید و

گفت: «عزیز را دیدید؟» همگی گفتیم: «نه کجاست؟» پرستار به مجروح باندپیچی شده اشاره کرد و گفت: «مگر دنبال ایشان نمی

گردید؟» همگی با هم گفتیم: «چی؟ این عزیزه؟!» رفتیم سر تخت.

عزیز بدبخت به یک پایش وزنه آویزان بود و دو دست و سر و کله و بدنش زیر تنزیبهای سفید گم شده بود.

با صدای گرفته و غصه دار گفت: «خاک تو سرتان.

حالا مرا نمی شناسید؟» یک هو همه زدیم زیر خنده.

گفتم: «تو چرا این طور شدی؟ یک ترکش به پا خوردن که این قدر دستک دمبک نمی خواد!» عزیز سر تکان داد و گفت: «ترکش خوردن

پیش کش.

بعدش چنان بلایی سرم آمد که ترکش خوردن پیش آن ناز کشیدن است! «بچه ها خندیدند.

آن قدر به عزیز اصرار کردیم تا ماجرای بعد از مجروحیتش را تعریف کرد.

- وقتی ترکش به پام خورد مرا بردند عقب و تو یک سنگر کمی پانسمانم کردند و رفتند بیرون تا آمبولانس خبر کنند.

تو همین حیض و بیض یک سرباز موجی را آوردند انداختند تو سنگر.

سرباز چند دقیقه ای با چشمان خون گرفته بر و بر نگاهم کرد.

راستش من هم حسابی ترسیده بودم و ماست هایم را کیسه کرده بودم.

سرباز یک هو بلند شد و نعره زد: «عراقی پست فطرت می کشمت!» چشمتان روز بد نبیند، حمله کرد بهم و تا جان داشتم کتکم زد.

به خدا جووری کتکم زد که تا عمر دارم فراموش نمی کنم.

حالا من هر چه نعره می زدم و کمک می خواستم کسی نمی آمد.

سربازه آن قدر زد تا خودش خسته شد و افتاد گوشه ای و از حال رفت.

من فقط گریه می کردم و از خدا می خواستم که به من رحم کند و او را هر چه زودتر شفا بدهد.

بس که خندیده بودیم داشتیم از حال می رفتیم.

دو مجروح دیگر هم روی تخت هایشان دست و پا می زدند و کُر کُر می کردند.

عزیز ناله کنان گفت: «کوفت و زهرمار هرهر کنان؟ خنده دار.

تازه بعدش را بگویم.

یک ساعت بعد به جای آمبولانس یک وانت آوردند و من و سرباز موجی را انداختند عقبش.

تا رسیدن به اهواز؛ یک گله گوسفند نذر کردم که او دوباره قاطی نکند.

تا رسیدیم به بیمارستان اهواز دوباره حال سرباز خراب شد.

مردم گوش تا گوش دم بیمارستان بودند و شعار می دادند و صلوات می فرستادند.

سرباز موجی نعره زد: «مردم این یک مزدور عراقیه.

دوستان مرا کشته!» و باز افتاد به جانم.

این دفعه چند تا قلچماق دیگر هم آمدند کمکش و دیگر جای سالم در بدنم نماند.

یک لحظه گریه کنان فریاد زد: «بابا من ایرانیم، رحم کنید.» یک پیرمرد با لهجه عربی گفت: «آی بی پدر، ایرانی هم بلدی، جوان ها این

منافق را بیشتر بزنید!» دیگر لشم را نجات دادند و این جا آوردند.

حالا هم که حال و روز مرا می بینید. «پرستار آمد تو و با اخم و تخم گفت: «چه خبره؟ آمده اید عیادت یا هرهر کردن.

ملاقات تمامه.

برید بیرون! «خواستیم با عزیز خداحافظی کنیم که ناگهان یک نفر با لباس بیمارستان پرید تو و نعره زد: «عراقی مزدور، می کشمت!» عزیز ضجّه زد: «یا امام حسین.

بچه ها خودشه.

جان مادران مرا از این جان نجات بدهید!»

عملیات متهرانه

رشید ضامن نارنجک را کشید و با لنگ های درازش خودش را به اتاقک کاهگلی درب و داغون رساند.

روی پنجره های اتاقک به جای شیشه، مشمع پاره و پوره کشیده بودند که باد تکانش می داد.

رشید نعره زد: «بیایید بیرون نامردها! و آلا تکه تکه تان می کنم.» از همان دور آب دهانم را از ترس قورت دادم و دستانم را دور دهان کاسه

کردم و گفتم «رشید جان، جان مادرت این دفعه را بی خیال شو.

آبرویمان می رودها!» رشید سربرگرداند و بهم براق شد.

- جازدی سرباز رشید اسلام؟ نترس من اینجام! خیلی بهم برخورد، اما جلوتر نرفتم.

رشید دستش را عقب برد.

انگشتانش از روی ضامن نارنجک شل شد و دوباره فریاد زد: «خودتان خواستید! هزار و یک، هزار و دو...» نارنجک را انداخت تو اتاقک.

چسبیدم زمین و دستهایم را گذاشتم رو گوش هام و چشم دوختم به اتاقک.

رشید چسبید به دیوار کاهگلی و سرش را به دیوار تکیه داد.

تا خواستم بگویم بیاید کنار، صدای انفجار وحشتناکی بلند شد و اتاقک رو رشید هوار شد.

سرم را بین دستانم قایم کردم.

سنگ و کلوخ مثل تگرگ رو سر و بدنم باریدن گرفت.

چند لحظه بعد که اوضاع آرام تر شد.

فریاد خفه رشید از میان گرد و خاک به گوشم رسید که «ای وای مردم! نجاتم بدید» پشت بندش یک بابایی لخت و عور و خاکی، حوله

دور کمر بسته از پشت اتاقک هوار شده بلند شد و شروع کرد به هوار کشیدن: - کمک، کمک ما بمباران شدیم.

مانده بودم معطل.

از یک طرف آن بدبخت حوله به کمر قاطی کرده بود و بالا و پایین می پرید و کمک می خواست و از سوی دیگر رشید تا کمر زیر آوار بود.

گیج و منگ به طرف اتاقک رفتم.

از لابه لای نخل ها سر و کله بچه ها پیدا شد.

جلوتر از همه امیر بود که شلنگ تخته زنان می دوید.

امیر رسید بهم و با وحشت پرسید: «چی شده نریمان، صدای چی بود؟» جوان حوله به کمر دوید جلو و نعره زد: «زدند، من تو حمام پشت اتاقک بودم که بمباران شدیم!» امیر و دیگران رفتند سراغ رشید و با هزار مکافات کشیدنش بیرون. یکی قمقمه دستم داد.

آبش را خوردم و کمی هم رو سر و صورتم ریختم. حالم جا آمد.

سپیدی خاک، رشید را مثل پیرمردها کرده بود.

بچه ها دوره مان کردند و سؤال پیچمان کردند.

- چی شده؟ - خمپاره بود؟ - خمپاره که این جا نمی رسد. حکماً توپ دوربرد بوده.

جوان حوله به کمر که حالا کمی حالش سر جا آمده بود گفت: «یعنی هواپیما نبود؟» بعضی ها خندیدند.

جوان حوله به کمر تازه متوجه شد که به چه وضعی درآمده.

فلنگ را بست.

امیر گفت: «اتاقک چرا منفجر شد؟» در حال تکاندن لباسم گفتم: «همه اش تقصیر این رشیده! هرچی بهش گفتم درست نیست اتاقک را منفجر کنیم، گوش نکرد.» چشمان امیر از تعجب گرد شد: - چی؟ شما اتاقک را منفجر کردید؟ چرا؟ رشید که به زحمت از جا بلند شده و لباسش را می تکاند به من توپید که: «خوب داری خودت را به موش مردگی می زنی.

من گفتم برای تمرین نارنجک بندازیم یا خودت گفتی؟» اوضاع بی ریخت شد.

دور و بریها شروع کردند به هرهر کردن و مچل کردن ما.

امیر با عصبانیت گفت: «که اینطور؟ مگر نگفته بودم این خانه ها صاحب دارد و ما حق نداریم خرابشان کنیم؟» رشید که دوباره نشسته

بود و پای ضرب دیده اش را می مالید، گفت: «کدام مردم؟ این جا که جز ماها کسی نیست.» امیر با ناراحتی راه افتاد.

ما هم لنگ لنگان پشت سرش.

- پاک آبروریزی کردید.

قرار بود این خانه ها را که به زور از چنگ دشمن درآوریم به صاحبانشان برگردانیم.

آن وقت شماها می زنید درب و داغانشان می کنید.

تکلیف شما را بعداً مشخص می کنم! یکی از بچه ها گفت: «حالا آن بیچاره را بگو که با خیال راحت حمام می کرده که زیر هوار رفته و به آن ریخت درآمده.

هم آبروش رفت، هم هوش و حواس از سرش!» همه خندیدند جز من و رشید و امیر.

به بدبختی بعد از آن فکر می کردم.

پاخروسی

با آن سیل چخماقی، خط ریش پت و پهن که تا گونه اش پایین آمده بود و چشم های میشی، زیر ابروان سیاه کمائی و لهجه غلیظ تهرانی اش می شد به راحتی او را از بقیه بچه ها تشخیص داد.

تسبیح دانه درشت کهربایی رنگی داشت که دانه هایش را چرق چرق صدا می داد.

اوایل که سر از گردان مان درآورد همه ازش واهمه داشتند.

هنوز چند سال از انقلاب نگذشته بود و ما داش مشدیهای قداره کش را به یاد داشتیم که چطور چند محله را بهم می زدند و نفس کش می طلبیدند و نفس داری پیدا نمی شد.

اسمش «ولی» بود.

عشق داشت که ما داش ولی صدایش بزنیم.

خدایی اش لحظه ای از پا نمی نشست.

وقت و بی وقت چادر را جارو می زد، دور از چشم دیگران ظرف ها را می شست و صدای دیگران را درمی آورد که نوبت ماست و شما چرا؟ یک تیربار خوش دست هم داشت که اسمش را گذاشته بود: بلبل داش ولی! اما تنها نقطه ضعفش که داد فرماندهان را در می آورد فقط و فقط پامرغی نرفتیش بود.

مانده بودیم که چرا از زیر این یکی کار در می رود.

تو ورزش و دویدن و کوه پیمایی با تجهیزات از همه جلو می زد.

مثل قرقی هوا را می شکافت و چون تندبادی می دوید.

تو عملیات قبلی دست خالی با یک سرنیزه دخل ده، دوازده عراقی را درآورده بود و سالم و قیباق برگشته بود پیش ما.

تیربارش را هم پس از اینکه یک عراقی گردن کلفت را از قیافه انداخته و اوراق کرده بود از چنگش درآورده و اسمش را با سرنیزه روی قنطاق تیربار کنده بود.

با یک قلب که از وسطش تیر پرداری رد شده بود و خون چکه چکه که شده بود: داش ولی! آخر سر فرمانده گردان طاق نیورد و آن روز صبح که بعد از دویدن قرار بود پامرغی برویم و طبق معمول داش ولی شانه خالی می کرد، گفت: «برادر ولی، شما که ماشاءالله بزنم به تخته از نظر پا و کمر که کم ندارید و همه را تو سرعت عقب می گذارید.

پس چرا پامرغی نمی روید؟» داش ولی اول طفره رفت اما وقتی فرمانده اصرار کرد، آبخور سبیل پت و پهنش را به دندان گرفت و جویده جویده گفت: «راسیاتش واسه ما اُفت داره جناب!» فرمانده با تعجب گفت: «یعنی چه؟» - آخه نوکر قلب باصفا، واسه ما اُفت نداره که

پامرغی بریم؟ بگو پاخروسی برو، تا کربلاش هم می رم! زدیم زیر خنده.

تازه شصت مان خیردار شد که ماجرا از چه قرار است.

فرمانده خنده خنده گفت: «پس لطفاً پاخروسی بروید!» داش ولی قبراق و خندان نشست و گفت: «صفات عشق است!» و تخته گاز همه را پشت سر گذاشت.

خبرنگار سمج

* * * متن = آوازه اش در مخ کار گرفتن و صفر کیلومتر بودن و پرسیدن سؤال های فضایی به گوش ما هم رسیده بود.

بنده خدا تازه به جبهه آمده بود و فکر می کرد ماها جملگی برای خودمان یک پا عارف و زاهد و باباطاهر عریانیم و دست از جان کشیده ایم. راستش همه ما برای دفاع از میهن مان دل از خانواده کنده بودیم اما هیچکدام مان اهل ظاهر سازی و جانماز آب کشیدن نبودیم.

می دانستیم که این امر برای او که خبرنگار یکی از روزنامه های کشور است باور نکردنی است.

شنیده بودیم که خیلی ها حواله اش داده اند به سر خرمن و با دوز و کلک از سر باز کرده بودند.

اما وقتی شصت مان خیردار شد که همای سعادت بر سرمان نشسته و او کفش و کلاه کرده تا سروقت مان بیاید.

نشستیم و فکرهای مان را یک کاسه کردیم و بعد مثل نوعروسان بدقلق «بله» را گفتیم.

طفلک کلی ذوق کرد که لابد ماها مثل بچه آدم دو زانو می نشینیم و به سؤالات او پاسخ می دهیم.

از سمت راست شروع کرد که از شانس بد او یعقوب بحثی بود که استاد وراجی و بحث کردن بود.

- برادر هدف شما از آمدن به جبهه چیست؟ - والله شما که غریبه نیستید، بی خرجی مونده بودیم.

سر سیاه زمستونی هم که کار پیدا نمیشه.

گفتیم کی به کیه، می رویم جبهه و می گیم به خاطر خدا و پیغمبر آمدیم بجنگیم.

شاید هم شکم مان سیر شد هم دو زار و اسه خانواده بردیم! نفر دوم احمد کاتیوشا بود که با قیافه معصومانه و شرمگین گفت: «عالم و آدم میدونن که مرا به زور آوردن جبهه.

چون من غیر از این که کف پام صافه و کفیل مادر و یک مشت بچه یتیم هستم، دریچه قلبم گشاده، خیلی از دعوا و مرافه می ترسم! تو محله مان هر وقت بچه های محل با هم یکی به دو می کردند من فشارم پایین می آمد و غش می کردم.

حالا از شما عاجزانه می خواهم که حرف هایم را تو روزنامه تان چاپ کنید.

شاید مسئولین دلشان سوخت و مرا به شهرمان منتقل کنند!» خبرنگار که تندتند می نوشت متوجه خنده های بی صدای بچه ها نشد.

مش علی که سن و سالی داشت گفت: «روم نمی شود بگم، اما حقیقتش اینه که مرا زخم از خونه بیرون کرد.

گفت: «گردن کلفت که نگه نمی دارم.

اگر نری جبهه یا زود بر گردی خودم چادرم را می بندم دور گردنم و اول یک فصل کتکت می زنم و بعد می رم جبهه و آبرو برات نمی گذارم.

منم از ترس جان و آبرو از اینجا سر در آوردم.» خبرنگار کم کم داشت بو می برد.

چون مثل اول دیگر تندتند نمی نوشت.

نوبت من شد. گفتم: «از شما چه پنهون من می خواستم زن بگیرم اما هیچ کس حاضر نشد دخترش را بدبخت کند و به من بدهد.

پس آمدم این جا تا ان شاءالله تقی به توقی بخورد و من شهید بشوم و داماد خدا بشوم.

خدا کریمه! نمی گذارد من عزب و آرزو به دل و ناکام بمانم!» خبرنگار دست از نوشتن برداشت.

بغل دستی ام گفت: «راستش من کمبود شخصیت داشتم.

هیچ کس به حرفم نمی خندید.

تو خونه هم آدم حسابم نمی کردند چه رسد به محله.

آدم این جا شهید بشم شاید همه تحویل بگیرند و برام دلتنگی کنند.» دیگر کسی نتوانست خودش را نگه دارد و خنده مثل نارنجک تو

چادرمان ترکید.

ترکش این نارنجک خبرنگار را هم بی نصیب نگذاشت.

پیچ و مهره ای ها

دسته ما معروف شده بود به دسته پیچ و مهره ای ها! تنها آدم سالم و اوراقی نشده، من بودم که تازه کار بودم و بار دوم بود که جبهه آمده

بودم. دیگران یک جای سالم در بدن نداشتند.

یکی دست نداشت، آن یکی پایش مصنوعی بود و سومی نصف روده هایش رفته بود و چهارمی با یک کلیه و نصف کبد به زندگانی ادامه

می داد و...

یکبار به شوخی نشستیم و داشته هایمان - جز من - را روی هم گذاشتیم و دو تا آدم سالم و حسایی و کامل از میان مان بیرون آمد! دست،

پا، کبد، چشم و دهان و دندان مجروح و درب و داغون کم نداشتیم.

خلاصه کلام جنس مان جور بود.

یکی از بچه ها که هر وقت دست و پایش را تکان می داد انگار لولاهایش زنگ زده و ریزش داشته باشد، اعضا و جوارحش صدا می کرد،

با نصفه زبانی که برایش مانده بود گفت: «غصه نخورید، این دفعه که رفتیم عملیات از تو کشته های دشمن یه یک دو جین لوازم یدکی

مانند چشم و گوش و کبد و کلیه می آوریم، یا دو سه تا عراقی چاق و جثه دار پیدا می کنیم و می آوریم عقب و برادرانه بین خودمان تقسیم

می کنیم تا هر کس کم و کسری داشت، بردارد.

علی، تو به دو سه متر روده ات می رسی.

اصغر، تو سه بند انگشت دست راست جور می شود.

ابراهیم، تو کلیه دار می شوی و احمد جان، واسه تو هم یک مغز صفر کیلومتر کنار می گذاریم.

شاید به کارت آمد!» همه خندیدند جز من.

آخر «احمد» من بودم!

دعوی جنگی

نمی دانم چه شد که کشکی کشکی آربی جی زن و تیربارچی دسته مان حرفشان شد و کم کم شروع کردند به تند حرف زدن و «من آنم که رستم بود پهلوان» کردن. اول کار جدی نگرفتیمشان.

اما کمی که گذشت و دیدیم که نه بابا قضیه جدی است و الان است که دل و جگر همدیگر را به سیخ بکشند، با یک اشاره از مسئول دسته، افتادیم به کار.

اول من نشستم پیش آربی جی زن که ترش کرده بود و موقع حرف زدن قطرات بزاقش بیرون می پرید.

یک کلاهخود دادم دست تیربارچی و گفتم: «بگذار سرت خیس نشوی.»

هوا سرده می چایی! «تیربارچی کلاهخود را سرش گذاشت و حرفش را ادامه داد.

رو کردم به آربی جی زن و خیلی جدی گفتم: «خیلی خوبه.

خوب داری پیش می روی.

اما مواظب باش نخندی.

بارک الله.» کم کم بچه های دیگر مثل دو تیم دور و بر آن دو نشستند و شروع کردن به تیکه بار کردن.

- آره خوبه فحش بده.

زودباش.

بگو مرگ بر آمریکا! - نه اینطوری دستت را تکان نده.

نکنه می خواهی انگشتر عقیق ات را به رخ ما بکشی؟! - آره.

بگو تو موری ما سلیمان خاطر.

بزن تو بر جکش.

آن دو هی دستپاچه می شدند و پاری وقت ها به ما تشر می زدند.

کمک آربی جی زن جلو پرید و موشک انداز را داد دست آربی جی زن و گفت: «سرش را گرم کن، گراش را بگیر تا موشک را آماده کنم!» و مشغول بستن لوله خرج به ته موشک شد.

کمک تیربارچی هم بهش برخورد و پرید تیربار را آورد و داد دست تیربارچی و گفت: «الان برات نوار آماده می کنم.

قلق گیری اسلحه را بکن که آمدم!» و شروع کرد به فشنگ فرو کردن تو نوار فلزی.

آن قدر کولی بازی درآوردیم که یک هو آن دو دعویشان یادشان رفت و زدند زیر خنده.

ما اول کمی قیافه گرفتیم و بعد گفتیم: «به».

ما را باش که فکر می کردیم الانه شاهد یک دعوی مشتی می شویم.

بروید بابا! از شماها دعا کن در نمی آد!»

آقای نورانی سوخته

بعد از سه ماه دلم برای اهل و عیال تنگ شد و فکر و خیالات افتاد تو سرم.

مرخصی گرفتم و روانه شهرمان شدم.

اما کاش پایم قلم می شد و به خانه نمی رفتم.

سوز و گداز مادر و همسرم یک طرف، پسر کوچکم که مثل کنه چسبید بهم که مرا هم به جبهه ببر، یک طرف.

مانده بودم معطل که چگونه از خجالت مادر و همسرم دربیایم و از سوی دیگر پسر را از سر باز کنم.

تقصیر خودم بود.

هر بار که مرخصی می آمدم آن قدر از خوبی ها و مهربانی های بچه ها تعریف می کردم که بابا و ننه ام ندیده عاشق دوستان و صفای جبهه

شده بودند، چه رسد به یک پسر بچه ده، یازده ساله که کله اش بوی قرمه سبزی می داد و در تب می سوخت که همراه من بیاید و پدر صدام

یزید کافر! را در بیاورد و او را روانه بغداد ویرانه اش کند.

آخر سر آن قدر آب لب و لوجه اش را با ماچ های بادکش ماندش به سر و صورتم چسباند و آبغوره ریخت و کولی بازی در آورد تا روم کم

شد و راضی شدم که برای چند روز به جبهه ببرمش. کفش و کلاه کردیم و جاده را گرفتیم آمدیم جبهه.

شور و حالش یک طرف، کنجکاوی کود کانه اش طرف دیگر.

از زمین و آسمان و در و دیوار ازم می پرسید.

- این تفنگ گندهه اسمش چیه؟ - بابا چرا این تانک ها چرخ ندارند، زنجیر دارند؟ - بابا این آقاهه چرا یک پا ندارد؟ - بابا این آقاهه

سلمانی نمی رود این قدر ریش دارد؟ بدبختم کرد بس که سؤال پرسید و من مادر مرده جواب دادم.

تا این که یک روز برخورداریم به یک بنده خدا که رو دست بلال حبشی زده بود و به شب گفته بود تو نیا که من تخته گاز آمدم.

قدرتی خدا فقط دندان های سفید داشت و دو حدقه چشم سفید.

پسر در همان عالم کودک کی گفت: «بابایی مگر شما نمی گفتید رزمندگان ما همه نورانی هستند؟» متوجه منظورش نشدم: - چرا پسر،

مگر چی شده؟ - پس چرا این آقاهه این قدر سیاه سوخته اس؟ یکی ثانیه فهمیدم که منظورش چیه؛ کم نیاوردم و گفتم: «باباجون، او از

بس نورانی بوده صورتش سوخته، فهمیدی؟!»

به شرط سوت بلبلی

من و حسین تازه به جبهه آمده بودیم و فقط همدیگر را می شناختیم! فرستادنمان دژبانی و شدید نگهبان. خیلی شاکی بودیم.

همان شب اول قرار شد دو نفری بایستیم جلوی ورودی پادگان.

حالا چه موقعی است؟ ساعت دو نصفه شب و ما تشنه خواب و اعصاب مان خطخطی و کشمشی.

حسین که خیلی حرص می خورد گفت: «شانس نیست که، برویم دریا، آبش خشک می شود و باید یک آفتابه آب ببریم!» پقی زدم زیر خنده.

حسین عصبانی شد و می خواست بزندم که از دور چراغ های یک ماشین را دیدیم که می آید.

حسین گفت که بعداً حسابم را می رسد.

ماشین رسید. طبق آموزشی که دیده بودیم، من ایستادم نزدیک باجه نگهبانی و حسین جلو رفت.

دو، سه نفر تو ماشین بودند.

ریشو و باجذبه.

حسین گفت: «برگه تردد!» نفری که بغل دست راننده بود گفت: «سلام برادر.

ما غریبه نیستیم.» حسین گفت: «برادر برادر نکن.

من غریبه و آشنا حالیم نیست.

برگه تردد لطفاً!» راننده که معلوم بود خسته اس گفت: «اذیت نکن.

برو کنار کار داریم!» مرد کناری راننده به راننده اشاره کرد که چیزی نگوید.

بعد از جیب بلوزش دسته برگی درآورد و شروع کرد به نوشتن.

حسین پوزخند زد و گفت: «آقا را.

مگر هرکی هرکی است؟ خودت می نویسی و خودت امضا می کنی؟ نخیر قبول نیست.» راننده عصبانی شد و گفت: «بچه برو کنار.

من سالم خوب نیست.» حسین زد به پررویی و گفت: «بچه خودتی.

اگر تو حالت خوب نیست من بدتر از توام.

سه ماه آموزش دیده ام و حالا شده ام دربان!» دوباره پقی زدم زیر خنده.

آن سه هم خندیدند.

حسین بهم چشم غره رفت.

مرد کنار راننده گفت: «پس اجازه بده تلفن کنم به فرماندهی تا بیایند این جا.

آنها ما را می شناسند.» - مگر هرکی هرکی است که شما مزاحم خواب فرمانده لشکر بشوید؟ نخیر.

دیدم حسین هیچ جور از خر شیطان پیاده نمی شود.

آن سه هم کم کم داشتند اخمو می شدند.

رفتم جلو وساطت کنم که حسین «هیس» بلندی کرد و نطقم کور شد.

بعد رو کرد به راننده و گفت: «به یک شرط می گذارم تلفن کنی.

باید سوت بلبلی بزنی!» راننده با عصبانیت در ماشین را باز کرد.

اما مرد کناری اش دستش را گرفت و رو به حسین گفت: «باشه برادر.

من به جای ایشان سوت بلبلی می زنم.» بعد به چه قشنگی سوت بلبلی زد.

بعد رفت و تلفن زد.

چند لحظه بعد دیدم چند نفر دوان دوان می آیند.

فرمانده مان بود و چند پاسدار دیگر.

فرمانده مان تا رسید می خواست من و حسین را بزند که آن مرد نگذاشت.

فرمانده مان رو به من و حسین که بغض کرده بودیم گفت: «شما ایشان را نشناختید! ایشان فرمانده لشکرند!» حسین از خجالت پشت سرم

قایم شد.

فرمانده لشکر خندید و گفت: «عیب ندارد.

عوضش بعد از چند سال یک سوت بلبلی حسابی زدم!» من و حسین با خجالت خندیدیم.

بلبل

مثلاً ارواح شکمش دعای توسل می خواند! چه دعایی؟ آن قدر صدایش را نازک و عشوه ای می کرد و به آن کش و قوس می داد که دیگر

به درد همه چیز می خورد جز دعا.

فکر می کرد خدا شش دانگ صدای استاندارد را به او ارزانی کرده است.

وقت و بی وقت مراسم دعای توسل و مولودی خوانی راه می انداخت و خودش می افتاد جلو و چنان سردردی به ما تحمیل می کرد که

چشم های مان قیلی ویلی می رفت و تا چند وقت صدایش چون بانک جرس در ذهنمان می پیچید.

از همه بدتر کش و قوسی بود که به صدایش می داد! و اصوات مختلفی که از حنجره بیرون می داد تحمل ناپذیر بود.

تا این که یکی از بچه ها قاطی کرد و گفت: «آهای بلبل خوش الحان این چه وضع دعا خواندن است؟ بخورد تو سرت.

تو که دست هرچی دختر ترشیده است را از پشت بستی.

لابد توقع داری دل ما هم بشکند و حالی پیدا کنیم؟» مداح گوش خراش مان زد به پررویی و گفت: «اصل، دل است و حال آمدنش؛ باقی بهانه اس.

باید از ته دل ناله کنی.

فهمیدی؟» به دوست مان خیلی برخورد.

لب گزید و حرف نزد.

اما چند شب بعد که دوباره بساط داشتیم و بلبل مادرمرده از همه جا رانده در حال چهچه زدن و صدا بیرون دادن بود، دوستم را دیدم که در تاریکی چادر درحالیکه در دستش یک لیوان است که از مایع داخلش بخار ملایمی بلند می شود، از لابه لای جمعیت جلو می رود. رسید به بلبل.

در یک لحظه دیدم که دستش برگشت و بعد ناله جانسوز بلبل از چادر زد بیرون.

روز بعد همه از دیدن بلبل که باز راه می رفت می خندیدند و دوستم می گفت: «بله.

نالاه باید از ته دل باشد.

اینه!»

حاجی مہیاری

حاجی مہیاری از آن پیرمردهای باصفا و سرزنده گردان حبیب بن مظاهر لشکر حضرت رسول بود.

لهجه اصفهانی اش چاشنی حرفهای بامزه اش بود و لازم نبود بدانی اهل کجاست.

کافی بود به پُست ناواردی بخورد و طرف از او بپرسد: «حاجی بچه کجایی؟» آن وقت باحاضر جوابی و تندمی بگوید: «بچه خودتی

فسقلی، با پنجاه شصت سال سنم موهویی بچه؟» از عملیات برگشته بودیم و جای سالم در لباس های مان نبود.

یا ترکش آستینمان را جر داده بود یا موج انفجار لباس مان را پوکانده بود و یا بر اثر گیر کردن به سیم خاردار و موانع ایذایی دشمن جرواجر

شده بود.

سلیمانی فرمانده گردان مان از آن ناخن خشک های اسکاتلندی بود! هرچی بهش التماس کردیم تا به مسئول تدارکات بگو تا لباس درست

و حسابی بهمان بدهد، زیر بار نرفت.

- لباس هاتون که چیزیش نیست.

با یک کوک و سه بار سوزن زدن راست و ریس می شود! آخر سر دست به دامان حاجی مہیاری شدیم که خودش هم وضعیتی مثل ما

داشت.

به سرکردگی او رفتیم سراغ فرمانده گردان مان.

حاجی اول با شوخی و خنده حرفش را زد.

اما وقتی به دل سلیمانی اثر نکرد عصبانی شد و گفت: «ببین، آگه تا پنج دقیقه دیگه به کل بچه ها شلوار، پیراهن ندی آبرو واسه ات نمی گذارم!» سلیمانی همچنان می خندید.

حاجی سریع خودکار دست من داد و گفت: «یاالله پسر، آنی پشت پیرهن من بنویس: حاجی مہیاری از نیروهای گردان حبیب بن مظاهر به فرماندهی مختار سلیمانی.» من هم نوشتم.

یک هو حاجی شلوار زانو جرخورده اش را از پا کند و با یک شورت مامان دوز که تا زانویش بود، ایستاد. همه جا خوردند و بعد زدیم زیر خنده.

حاجی گفت: «الان می روم تو لشکر می چرخم و به همه می گویم که من نیروی تو هستم و با همین وضعیت می خواهی مرا بفرستی مرخصی تا پیش سر و همسر آبروم برود و سکه یه پول بشم!» بعد محکم و با اراده راه افتاد.

سلیمانی که رنگش پریده بود، افتاد به دست و پا و دوید دست حاجی را گرفت و گفت: «نرو! باشد. می گویم تا به شما لباس بدهند!» حاجی گفت: «نشد.

باید به کل گردان لباس نو بدهی.

و الله می روم.

بروم؟» سلیمانی تسلیم شد و ساعتی بعد همه ما نو و نوار شدیم، از تصدق سر حاجی مہیاری! * حاج علی اکبر ژاله مہیاری در زمستان سال ۷۰ به رحمت خدا رفت و در نزدیکی پسر شهیدش علیرضا در بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شد.

او هفت سال در جبهه بود!

پسر فداکار

موقع خواب بود که یکی از بچه ها سراسیمه آمد تو چادر و رو به دیگران گفت: «بچه ها امشب رزم شب اشکی داریم.

آماده بخوابید!» همه به هول و ولا افتادند و پوتین به پا و لباس ها کامل سر به بالین گذاشتند.

فقط حسین از این جریان خبر نداشت.

چون از ساعتی پیش او به دست بوسی هفت پادشاه رفته بود! نصفه نیمه های شب بود که ناگهان صدای گلوله و انفجار و برپا، برپا بلند شد.

بچه های آن چادر که آماده بودند مثل قرقی دویدند بیرون و جلوی محوطه به صف شدند.

خوشحال که آماده بوده اند.

اما یک هو چشمشان افتاد به پاهای شان.

هیچ کدام جز حسین پوتین به پا نداشتند! فرمانده رسید.

با تعجب دید که فقط یک نفر پوتین دارد.

بچه ها کپ کردند و حرفی نزدند.

فرمانده گفت: «مگر صدبار نگفتم همیشه آماده باشید و پوتین هایتان را دم در چادر بگذارید تا تو همچو وضعیتی گنج نشوید حالا پابه پای ما پیاده بیاید!» صبح روز بعد همه داشتند پاهایشان را می مالیدند و غر می زدند که چطور پوتین ها از پایشان پرواز کرد. یک هو حسین با ساده دلی گفت: «پس شما از قصد پوتین به پا خوابیده بودید؟» همه با حیرت سر بر گرداندند طرفش و گفتند: «آره. مگر خیر نداشتی که قرار است رزم شب بزنند و ما قرار شد آماده بخوابیم؟» حسین با تعجب گفت: «نه! من که نشنیدم!» داد بچه ها درآمد: - چی؟ یعنی تو خواب بودی آن موقع؟ - ببینم راستی فقط تو پوتین پات بود و به وضعیت ما دچار نشدی؟ - ببینم نکنه... حسین پس پسکی عقب رفت و گفت: «راستش من نصفه شب از خواب پریدم. می خواستم برم بیرون دیدم همه تان با پوتین خوابیده اید.

دلم سوخت. گفتم حتماً خسته بوده اید.

آرام بندها را باز کردم و پوتین هایتان را درآوردم.

بدکاری کردم؟» آه از نهاد بچه ها درآمد و بعد در یک اقدام همه جانبه و هماهنگ با یک جشن پتوی مستی از حسین تشکر کردند!

بره گمشده عباس

با سر و صدای محمود از خواب پریدیم.

محمود در حالیکه هر هر می خندید رو به عباس گفت: «عباس پاشو که دخلت درآمد.

فک و فامیلات آمده اند دیدنت!» عباس چشمانش را مالید و گفت: «سربه سرم نگذار.

لرستان کجا، این جا کجا؟» - خودت بیا ببین.

چه خوش تیپ هم هستند.

واست کادو هم آورده اند! همگی از چادر زدیم بیرون.

سه پیرمرد لر با شلوار پاچه گشاد و چاروق و کلاه نمندی به سر در حالیکه یکی از آنها بره سفیدی زیر بغل زده بود، می آمدند.

عباس دودستی زد به سرش و نالید: «خانه خراب شدم!» به زور جلوی خنده مان را گرفتیم.

پیرمردها رسیده نرسیده شروع کردند به قربان صدقه رفتن و همه را از دم با ریش زبر و سوزن سوزنی شان گرفتند به بوسیدن.

عباس شرمزده یک نگاه به آنها داشت یک نگاه به ما.

به رو نیاوردیم و آوردیمشان تو چادر.

محمود و دو، سه نفر دیگر رفتند سراغ دم کردن چایی.

عباس آن سه را معرفی کرد: پدر، آقابزرگ و خان دایی، پدرزن آینده اش.

پیرمردها با لهجه شیرین لری حرف می زدند و چپق می کشیدند و ما سرفه می کردیم و هر چند لحظه می زدیم بیرون و دراز به دراز روی

زمین شکم مان را می گرفتیم و ریشه می رفتیم.

خان دایی یا به قول عباس، خالوجان بره را داد بغل عباس و گفت: «بیا خالو جان، پروارش کن و با دوستانت بخور.» اول کار بره نازناری لباس عباس آقا را معطر کرد و ما دوباره زدیم بیرون.

ولخرجی کردیم و چندبار به چادر تدارکات پاتک زدیم و با کمپوت سیب و گیلان از مهمان های ناخوانده پذیرایی کردیم. پدرزن عباس مثل اژدها دود بیرون داد و گفت: «وضعتان که خیلی خوبه.

پس چی هی می گویند به جبهه ها کمک کنید و رزمنده ها محتاج غذا و لباس و پتویند؟» عباس سرخ شد و گفت: «نه کربلایی شما مهمانید و بچه ها سنگ تمام گذاشته اند.» اما این بار پدر و آقابرگ هم یاور خان دایی شدند و متفق القول شدند که ما بخور و بخواب کارمان است والله نگهدارمان! کم کم داشتیم کم می آوردیم و به بهانه های الکی کرکر می کردیم و آسمان و صحرا را نشان می دادیم که مثلاً به ابری سه گوش در آسمان می خندیدیم! شب هم پتوهای مان را انداختیم زیرشان و آنها تخت خوابیدند.

از شانس بد آن شب فرمانده گردان برای این که آمادگی ما را بسنجد، یک خشم شب جانانه راه انداخت.

با اولین شلیک، خان دایی و آقابرگ و پدر یا مش بابا مثل عقرب زده ها پریدند و شروع به داد و هوار کشیدن و یا حسین و یا ابوالفضل به دادمان برس، کردن.

لابه لای بچه ها ضجه می زدند و سینه خیز می رفتند و امام حسین را به کمک می طلبیدند.

این وسط بره نازناری یکی از فرمانده هان را اشتباه گرفته بود و پشت سرش می دوید و بع بع می کرد. دیگر مرده بودیم از خنده.

فرمانده فریاد زد: «از جلو نظام!» سه پیرمرد بلند فریاد زدند: «حاضر!» و بره گفت: «بع!بع!» گردان ترکید.

فرمانده که از دست بره مستأصل شده بود دق و دلش را سر ما خالی کرد: بشین، پاشو، بخیز! با هزار مکافات به پیرمردها حالی کردیم که این تمرین است و نباید حرف بزنند تا تنبیه نشویم. اما مگر می شد به بره نازناری حرف حالی کرد.

کم کم فرمانده هم متوجه موضوع شد.

زودتر از موعد مقرر ما را مرخص کرد.

بره داشت با فرمانده به چادر مسئولین گردان می رفت که عباس با خجالت و ناراحتی بغلش کرد و آورد.

پیرمردها ترسیده و رمیده شروع کردند به حرف زدن که: «بابا شما چقدر بدبختید.

نه خواب دارید نه آسایش.

این وسط ماچکاره ایم، خودمان نمی بدانیم!» (صبح وقتی از مراسم صبحگاه برگشتیم، دیدیم که عباس بره اش را بغل کرده و نگاه مان می کند.

فهمیدیم که سه پیرمرد فلنگ را بسته اند و بره را گذاشته اند برای عباس.

محمود گفت: «غصه نخور، خان دایی پیرمرد خوبی است.

حتماً دخترش را بهت می دهد!» عباس تا آمد حرف بزند بره صدایی کرد و لباس عباس معطر شد!

وضوی بی نماز!

موقع آن بود که بچه ها به خط مقدم بروند و از خجالت دشمن نابکار دریابند.

همه از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند.

جز عباس ریزه که چون ابر بهاری اشک می ریخت و مثل کنه چسبیده بود به فرمانده که تو رو جان فک و فامیلت مرا هم ببر، بابا درسته

که قدم کوتاهه، اما برای خودم کسی هستم.

اما فرمانده فقط می گفت: «نه! یکی باید بماند و از چادرها مراقبت کند.

بمان بعداً می برمت!» عباس ریزه گفت: «تو این همه آدم من باید بمانم و سماق بمکم!» وقتی دید نمی تواند دل فرمانده را نرم کند

مظلومانه دست به آسمان بلند کرد و نالید: «ای خدا تو یک کاری کن.

بابا منم بنده ات هستم!» چند لحظه ای مناجات کرد.

حالا بچه ها دیگر دورادور حواس شان به او بود.

عباس ریزه یک هو دستانش پایین آمد.

رفت طرف منبع آب و وضو گرفت.

همه حتی فرمانده تعجب کردند.

عباس ریزه وضو ساخت و رفت به چادر.

دل فرمانده لرزید.

فکری شد که عباس حتماً رفته نماز بخواند و راز و نیاز کند.

وسوسه رهایش نکرد.

آرام و آهسته با سر قدم های بی صدا درحالی که چند نفر دیگر هم همراهی اش می کردند به سوی چادر رفت.

اما وقتی کناره چادر را کنار زده و دید که عباس ریزه دراز کشیده و خوابیده، غرق حیرت شد.

پوتین هایش را کند و رفت تو.

فرمانده صدایش کرد: «هی عباس ریزه...»

خوابیدی؟ پس واسه چی وضو گرفتی؟» عباس غلتید و رو برگرداند و با صدای خفه گفت: «خواستم حالش را بگیرم!» فرمانده با چشمانی

گرد شده گفت: «حال کی را؟» عباس یک هو مثل اسپندی که روی آتش افتاده باشد از جا جهید و نعره زد: «حال خدا را.

مگر او حال مرا نگرفته؟! چند ماهه نماز شب می خوانم و دعا می کنم که بتوانم تو عملیات شرکت کنم.

حالا که موقعش رسیده حالم را می گیرد و جا می مانم.

منم تصمیم گرفتم وضو بگیرم و بعد بیایم بخوابم.

یک به یک! «فرمانده چند لحظه با حیرت به عباس نگاه کرد.

بعد برگشت طرف بچه ها که به زور جلوی خنده شان را گرفته بودند و سرخ و سفید می شدند.

یک هو فرمانده زد زیر خنده و گفت: «تو آدم نمی شوی.

یا الله آماده شو برویم.» عباس شادمان پرید هوا و بعد رو به آسمان گفت: «خیلی نو کرتتم خدا.

الان که وقت رفته.

عمری ماند تو خط مقدم نماز شکر می خوانم تا بدهکار نباشم!» بین خنده بچه ها عباس آماده شد و دوید به سوی ماشین هایی که آماده

حرکت بودند و فریاد زد: «سلامتی خدای مهربان صلوات!»

حالات

سه چهار ساعتی به رفتن به خط مقدم برای شروع عملیات مانده بود.

نیروهای گردان هر کدام در حال کاری بودند.

یا وصیتنامه می نوشتند و یا سلاح و تجهیزاتشان را امتحان می کردند و از یکدیگر حالات می طلبیدند.

یک موقع دیدم از یکی از چادرها سر و صدا بلند شد و بعد یک نفر پرید بیرون و بقیه با لنگه پوتین و فانسقه و سنگ و کلوخ دنبالش.

اوضاع شیر تو شیر شد.

پسرک فراری بین خنده و ترس نعره می زد و کمک می طلبید و تعقیب کنندگان با دهان های کف کرده و عصبانی ولش نمی کردند.

فراری را شناختم.

اسماعیل بود.

از بچه های شر و شلوغ گردان.

اسماعیل خورد زمین و بقیه رسیدند بهش و گرفتندش زیر ضربات فانسقه و کتک.

اسماعیل پیچ و تاب می خورد و می خندید و نعره می زد.

به خود آمدم.

مثلاً من فرمانده گردان بودم و باید نظم و انضباط را بر گردان حاکم می کردم.

جمعیت را شکافتم و رفتم جلو و با هزار مکافات اسماعیل را از زیر مشتم و لگد نجات دادم.

اسماعیل در حالی که کمر و دستانش را می مالید شروع کرد به نفرین کردن.

- الهی زیر تانک بروید.

شما بسیجی هستید یا یک مشت بازمانده قوم مغول؟! - الهی کاتیوشا تو فرق سرتان بخورد و پلاکتان هم نماند که شناسایی شوید! - ای خدا داد مرا از این مزدورهای مسلمان نما بگیر! بچه های گردان هرهر می خندیدند و کسانی که اسماعیل را کتک زده بودند به او چنگ و دندان نشان می دادند و تهدید به قتلش می کردند.

فریاد زد: «مسخره بازی بسه! واسه چی این بنده خدا را به این روز انداختید؟» یکی از آن ها که معلوم بود حال و روز درست و حسابی ندارد گفت: «از خود خاک به سرش بپرسید.

آهای اسماعیل دعا کن تو منطقه عملیاتی گیت نیاورم.

یک آرپی جی حرامت می کنم!» اسماعیل که پشت سر من پناه گرفته بود، هرهر خندید و آنها عصبانی تر شدند.

گفتم: «چی شده اسماعیل؟ تعریف کن!» اسماعیل گفت: «بابا اینها دیوانه اند حاجی.

بهره اینها را بفرستی تیمارستان.

خدا بدور با من اینکار را کردند با عراقیها چه می کنند؟» - خُب بلبل زبانی نکن.

چه دسته گلی به آب دادی؟ - هیچی.

نشسته بودیم و از هم حلالیت می خواستیم که یک هو چیزی یادم افتاد.

قضیه مال سه چهار ماه پیش است.

آن موقع که کردستان و بالای ارتفاعات بودیم.

یک بار قرار شد من قاطرمان را ببرم پایین و جیره غذا و آب بیاورم.

موقع برگشتن از شانس من قاطر خاک تو سر، سرش را سبک کرد و بسته های بیسکویت که زیر شکمش سرخورده بود خیس شد.» یکی

از بچه ها نعره زد: «می کشمت نامرد.

حالم بهم خورد» و دوید پشت یکی از نخلها.

اسماعیل با شیطنت گفت: «دیگر برای برگشتن به پایین دیر بود.

ثانیاً بچه ها گشنه بودند.

بسته های بیسکویت را روی تخته سنگی گذاشتم تا خشک شدند و بعد بردم دادم بچه ها، همین نامردها لمباندند و چقدر تعریف کردند که

این بیسکویت ها خوشمزه است و ملس است و...» بچه هایی که دورم جمع بودند از خنده ریه رفتند.

خودم هم به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم، راه افتادم که بروم سر کار خودم.

اسماعیل ولم نمی کرد.

گفتم: «دیگر چی شده؟» - حاجی جون می کشندم.

- ترس.

اینها به دشمنشان رحم می کنند.

چه رسد به تو ماست فروش! تا اسماعیل ازم جدا شد، بیسکویت ملس خورها دنبالش کردند و صدای زد و خورد و خنده و ناله های اسماعیل بلند شد.

حاجی خشونت!

سرم را دزدیدم و زدم به چاک محبت.

لنگه پوتین ویزی کرد و از بغل گوشم رد شد.

خوب که از تیررسش دور شدم، برگشتم و رو به حاج آقا محمدی گفتم: «من نوکرتم حاجی.

والله قصد سر به سر گذاشتن ندارم.

با دوستم...» که ناغافل خم شد و تکه سنگی برداشت و انگار که «رمی جمرات» کند، شوت کرد طرفم.

تکه سنگ خورد به کلاهخودم و درینگ! گوش هایم زنگ زد.

با صدای کلفت و دل خالی کنش فریاد زد: مگر نگفتم برو پی کارت بچه؟ یک بار دیگر این ورها پیدات بشه پوست کله ات را می کنم!

هی میره میاد میگه با فلانی کار دارم.

نیست، حالیه؟ برو رد کارت! «چاره ای نبود.

دست از پا درازتر برگشتم طرف چادرمان.

حاجی محمدی پیرمردی شصت، هفتاد ساله بود که سه پسرش شهید و خودش از اول جنگ تو جبهه بود.

با آن سن و سال و قامت تقریباً خمیده، تیربار چی دسته شان بود.

به قول قدیمی ها از آن هایی بود که پشه را در هوا نعل می زد! نا نداشت نفس بکشد اما خودش را از تک و تا نمی انداخت.

وقتی غذا می خورد از بی دندانی همه عضلات فک و صورتش می جنبید.

نفس که می کشید به راحتی می شد نفسهایش را شمارش کرد.

خلاصه به سختی خودش را جمع و جور می کرد.

اوایل که من و چند تا از دوستانم به این گردان آمدم و بار اول دیدمش، دوستم علی اکبر، فکری شد که او بی زبان و بی حس و حال و مثل

پیرمردهای مسجد محلمان است که با نزدیک شدن زمان دستبوسی باحضرت عزرائیل، به فکر قیامت و سؤال و جواب شب اول قبر می افتند.

خواست کمی با او مزاح کند.

خنده رو به حاجی محمدی گفته بود: «حاج آقا، آخر پدر جان شما چرا آمدید؟ مگر از خانه و زندگیت سیر شده ای یا با حاج خانمت

دعوات شده که...» چشمتان روز بد نبیند.

حاج محمدی تعارف و رو در واسی را گذاشت کنار و چنان با مشت گذاشت پای چشم علی اکبر که طفلک مثل شخصیت های کارتونی سوت شد و با کله افتاد تو بغل عقبی و زیر چشمش بادمجانی سبز شد این هوا! از آن موقع حساب کار دست مان آمد.

بعد از آن وقتی می خواستیم حتی از کنارش هم رد شویم کلاهخودی چیزی سرمان می گرفتیم تا از محبت های بی شمارش دریغ بمانیم. وقتی به آدم با آن چشم های ریز و برق افتاده براق می شد، انگار که هیپنوتیزم می شدی.

اگه می خواستی حرفی بزنی، چرت و پرت بگویی می پرید و با هر چی که دم دستش بود اعم از کاسه و قابلمه و قنذاق اسلحه چنان تو سرت می کوبید که برق سه فاز از سرت می پرید و اگر خل و چل نمی شدی مطمئناً تا هفت پشت بعد از خودت به بیماری میگردن مبتلا می شدی. گذشت و گذشت تا اینکه گردان ما به خط مقدم رفت و وارد عملیات شد. بوی دود و باروت مشام را می آزد.

تانک های دشمن گله ای حمله می کردند و ویراژ می دادند و آرایش های مختلف می گرفتند؛ اما با انفجار یک موشک آرپی جی در نزدیکی شان، انگار گرگ به گله زده باشد فلنگ را می بستند و پشت به دشمن رو به میهن الفرار! من و علی اکبر هم چپیده بودیم تو سنگر بالای خاکریز و به سوی دشمن گلوله در می کردیم که ناگافل خمپاره آمد و ترکید و من یک لحظه در گرد و غبار گم شدم.

گرد و غبار که نشست دیدم جای سالم تو تنم نیست و مثل آبکش شده ام. با دیدن خون دلم ضعف رفت.

حال و روز علی اکبر دست کمی از من نداشت.

علی اکبر با هزار مکافات مرا انداخت کولش و رساند به سنگر اورژانس.

آمبولانس درب و داغانی رسید و ما را سوار کرد.

سرم را گذاشتم رو پای علی اکبر و خودم را لوس کردم.

- علی اکبر من دارم شهید می شوم.

سلام مرا به ننه بابام برسان.

علی اکبر که درد می کشید پقی زد زیر خنده و گفت: «آدم قحطیه تو شهید بشی.

مطمئن باش بادمجان بم آفت نداره!» - خاک تو سرت.

آدم حسابت کردم، خواستم وصیت کنم.

- چقدر حرف می زنی.

کاش یکی از ترکش ها به زبانت می خورد و از دست و راجیهات راحت می شدم.

خیلی بهم بر خورد.

خواستم حرفی بزnm که سرعت آمبولانس کم شد.

علی اکبر سرک کشید و یک هو رنگ از صورتش پرید و ناله کرد که: - بدبخت شدیم.
دخلمان در آمد.

- چی شده؟ - حاجی محمدی! تو جاده اس.
مجروحه.

وای دده، چقدر هم عصبانیه.

می خواد سوار آمبولانس بشه.

مجروحیت و شهادت و درد یادم رفت.

دست علی اکبر را گرفتم و گفتم: «پاشو فرار کنیم، پاش برسه اینجا هر دومان را به تلافی کارهامان خفه می کند.» تا در عقب آمبولانس باز شد هر دو پریدیم پایین و فرار کردیم.

راننده از پشت سر نعره زد: «کجا؟ مگر مجروح نیستید؟» علی اکبر برگشت و گفت: «خودمان یک کارش می کنیم.

خدا به دادت برسد!» لک ولک کنان می رفتیم که آمبولانس از بغل مان گذشت و یک لحظه حاجی محمدی را دیدم که سر راننده هوار می زد که تندتر براند و راننده ترسیده بود و به دنبال راه فراری بود!

تُرب می خواهی؟

تعداد مجروحین بالا رفته بود.

فرمانده از میان گرد و غبار انفجارها دوید طرفم و گفت: «سریع بیسیم بزن عقب.

بگو یک آمبولانس بفرستند مجروحین را ببر!» شستی گوشی بیسیم را فشار دادم.

بخاطر اینکه پیام لو نرود و عراقی ها از خواسته مان سر در نیاورند پشت بیسیم باید با کُد حرف می زدیم.

گفتم: «حیدر، حیدر، رشید.» چند لحظه صدای فش فش بگوשמ رسید و بعد صدای کسی آمد: - رشید بگوשמ.

- رشید جان حاجی گفت یک دلبر قرمز بفرستید! - هه هه دلبر قرمز دیگه چیه؟ - شما کی هستید؟ پس رشید کجاست؟ - رشید چهار چرخش رفت هوا.

من در خدمتم.

- اخوی مگر برگه کُد نداری؟ - برگه کُد دیگر چ یه؟ بگو ببینم چه می خواهی؟ دیدم عجب گرفتاری شده ام.

از یک طرف باید با رمز حرف می زدم از طرف دیگر با یک آدم شوت طرف شده بودم.

- رشید جان از همان ها که چرخ دارند! - چه می گویی؟ درست حرف بزن ببینم چه می خواهی؟ - بابا از همان ها که سفیده.

- هه هه نکنه تُرب می خواهی.

- بی مزه! بابا از همان ها که رو سقفش یک چراغ قرمز داره.

- دلامصب زودتر بگو که آمبولانس می خواهی! کارد می زدند خونم در نمی آمد! هر چی بد و بیراه بود به آدم پشت بیسیم گفتم.

تو که مهدی را کشتی

آقا مهدی فرمانده گروهان مان درست و حسابی ما را روحیه داد و به عملیاتی که می رفتیم توجیه مان کرد. همان شب زدیم به قلب دشمن و تخته گاز جلو رفتیم.

صبح کله سحر بود و من نزدیک سنگر آقا مهدی بودم که ناگافل خمپاره ای سوت کشان و بدون اجازه آمد و زرتی خورد رو خاکریز. زمین و زمان بهم ریخت و موج انفجار مرا بلند کرد و مثل هندوانه کوبید زمین.

نعره زد: یامهدی! یک هو دیدم صدای خفه ای از زیرم می گوید: «خانه خراب، بلند شو، تو که مهدی را کشتی!» از جا جستم. خاک ها را زدم کنار.

آقا مهدی زیر آوار داشت می خندید.

خودم هم خنده ام گرفت!

الاغ های جنگ جوا

در سنگر مسئولین یکی از تیپ ها صدابه صدا نمی رسید.

هر کس چیزی می گفت و می خواست طرف صحبتش را متقاعد کند.

اما مگر می شد؟ ساز خودش را می زد و می خواست حرفش را به کرسی بنشانند: - باید زودتر از این جا حمله کنیم! - چه می گویی با کدام نیرو و مهمات؟ - بهتر نیست عقب نشینی کنیم؟ زمین می دهیم زمان می گیریم.

- تو هم که حرف های بنی صدر را می زنی.

نکنند راست راستی باورت شده که او از جنگ سر در می آورد و برای خودش کسی است؟ - پس چه کنیم؟ وایسیم عراقی ها بیایند برایمان نقشه و طرح عملیات بریزند؟ هیچکس عقلش به جایی قد نمی داد.

خبر رسیده بود که عراقی ها قصد دارند از یک محور حمله کنند و این قضیه جدی است.

آن زمان بنی صدر هم رئیس جمهور و هم فرمانده کل قوا بود و از تصدق سر نامبارک او ایرانی ها فقط شکست خورده بودند.

حالا که بسیجی ها پا جلو گذاشته بودند و کم کم جنگ داشت به سود ایران ورق می خورد، این خبر آمده بود.

آخر سرجوانی که تا آن زمان ساکت بود گفت: «اگر اجازه بدهید من راه حلی دارم!» یک هو همه ساکت شدند و نگاه ها به او دوخته شد.

جوان گفت: «درست است که ما نیرو و مهمات زیادی نداریم.

اما مین های ضد تانک زیادی داریم که از عراقی ها غنیمت گرفته ایم.

سر راه تانک هایشان مین کار می گذاریم و پیش روی شان را سد می کنیم تا ان شاءالله نیروی کمکی برسد.» به به و چه چه بلند شد و جوان مأمور شد تا با نیروهای تخریبچی کارش را شروع کند.

صفر نیم نگاهی به الاغ ها کرد و گفت: «اکبر آقا راست راستی باید با این عالیجنابان پای کار برویم؟» اکبر آقا که همان جوان جلسه فرماندهان بود، لبخندی زد و گفت: «اگر توان بردن ده ها مین را داری بسم الله.» صفر گفت: «من نوکر خودت و الاغت هم هستم!» دور و بریها خندیدند.

اکبر و نیروهایش در نیمه های شب افسار الاغ های حامل مین را گرفتند و راه افتادند.

ساعتی بعد آنها عرق ریزان زمین را می کنند و مین کار می گذاشتند.

ناگهان یکی از الاغ ها فین فین کرد و آواز گوش خراشش در دشت شیزده پیچید: - عرا! عرا! صفر فریاد زد: «جان تان را بردارید و فرار کنید!» حالا، دیگر همه الاغ ها عرعر می کردند و یک ارکستر درست و حسابی راه انداخته بودند.

از طرف عراقی ها باران گلوله و خمپاره باریدن گرفت.

وقتی اکبر و دوستانش به خط خودی رسیدند، هنوز صدای عرعر از لابه لای انفجارها به گوش می رسید.

در سنگر فرماندهان تیپ همه از خوشحالی یکدیگر را می بوسیدند و به اکبر به خاطر درایت و هوشش آفرین می گفتند.

چند روزی بود که خبری از عراقی ها نشده بود.

و صبح همان روز یکی از عراقی ها به ایران پناهنده شده و گفته بود که وقتی یکی از الاغ ها با دهها مین به قرارگاه آنها آمده، فرماندهان عراقی ترسیده اند و گفته اند که ایرانی ها حتماً آماده و حاضر به نبردند و آن قدر مهمات زیاد آورده اند که حتی الاغ هایشان را مین گذاری کرده اند! و از حمله صرف نظر کرده اند.

تعارف

آن قدر از بدنم خون رفته بود که به سختی می توانستم به خودم حرکتی بدهم.

تیر و ترکش هم مثل زنبور ویزویزکنان از بغل و بالای سرم می گذشت.

هر چند لحظه آسمان شبزده با نور منورها روشن می شد.

دور و بریهام همه شهید شده بودند جز من.

خلاصه کلام جز من جانداری در اطراف نبود.

تا اینکه منوری روشن شد و من شبح دو نفر را دیدم که برانکارد به دست میان شهدا به دنبال مجروح می گردند.

با آخرین رمق شروع کردم به یاحسین و یامهدی کردن.

آن دو متوجه من شدند.

رسیدند بالای سرم.

اولی خم شد و گفت: «حالت چطور برادر؟» سعی کردم دردم را بروز ندهم و گفتم: «خوبم، الحمدلله.» رو کرد به دومی و گفت: «خب مثل اینکه این بنده خدا زیاد چیزیش نشده.

برویم سراغ کس دیگر.» جا خوردم.

اول فکر کردم که می خواهند بهم روحیه بدهند و بعد با برانکار د بیرندم عقب.

اما حالا می دیدم که بی خیال من شده اند و می خواهند بروند.

زدم به کولی بازی: «ای وای تنه مُردم! کمکم کنید دارم می سوزم! یا امام حسین به فریادم برس!» و حسابی مایه گذاشتم.

آن دو سریع برگشتند و مرا انداختند رو برانکار د.

برای اینکه خدای نکرده از تصمیم شان صرف نظر نکنند به داد و هوارم ادامه دادم.

امدادگر اولی گفت: «می گم خوب شد برش داشتیم، این وضعش از همه بدتر بود.

بین چه داد و فریادی می کنه!» دومی تأیید می کرد و من، هم درد می کشیدم، هم خنده ام گرفته بود که کم مانده بود با یک تعارف شاه

عبدالعظیمی از دست بروم!

رستم خان!

اولش که دیدمیش فکری شدیم از آن دسته آدم هایی است که پیش خدا ارج و قرب دارند و ما هم از تصدق سرش بلیط یک سره به بهشت

را می گیریم و پارتی مان آن دنیا جور است و هیچ نگرانی بابت آتش و دوزخ و اژدهای هفت سر و آویزان ماندن هزارساله نداریم.

ریش داشت یک هوا.

همیشه خدا تسبیح می گرداند و ما را نصیحت می کرد که کم شیطنت کنیم و بنده خوب خدا باشیم.

اوایل کمی به حرفش تره خرد می کردیم و چیزی نمی گفتیم.

اما بعد شورش را درآورد.

شب و نصفه شب، وقت و بی وقت در نماز و عبادت بود، دست به سیاه و سفید نمی زد و ما جورش را می کشیدیم و حرص می خوریم اما

از ترس جهنم و شکستن دل و و دل شکستن هنر نمی باشد و دل به دست آوردن هنر است، زبان به کام می گرفتیم.

وقتی حرف از عملیات و نبرد با دشمن می رسید چنان روی منبر می رفت و دم از شجاعت های بی نظیرش می زد که ما به خود می بالیدیم که

یکی از مشهورترین و چالاک ترین رزمندگان دوران به دسته ما آمده و موقع جنگ دلواپسی نداریم و او یک تنه خودش یک لشکر است و

اگر صدام از وجود او باخبر شود برای کله پشمالویش میلیون ها جایزه می گذارد.

از نبردهای تن به تن با عراقی های چون غول بی شاخ و دم تعریف می کرد.

از روزی گفت که یک تنه به قلب یک لشکر زرهی زده و از آن سو سالم بیرون آمده، درحالیکه پشت سرش صدها تانک و نفربر آتش گرفته و کشته های دشمن پشته شده، از زدن هواپیمای میگ دشمن می گفت که چطور با تیربار باعث سقوطش شده و با قناسه دوربین دار نشانه رفته زده و چتر خلبان نگون بخت سوراخ شده و خلبان با کله افتاده تو مرداب و فقط چتر نجاتش بیرون مانده است.

از ساعتی می گفت که نزدیک بوده صدام حسین را اسیر کند و صدام مادرمرده با کمک صدها بادی گارد و کماندو، از چنگ او گریخته و نصف عراق را به خاطر این جان به در بردن سور داده است.

خلاصه کلام شد رستم تهمتن و ما چه ذوقی می کردیم.

اما این وسط سعید بود که حرص می خورد و به حرف های رستم خان پوزخند می زد.

تا اینکه قرار شد برای حمله به خط مقدم برویم.

از ساعتی پیش رستم خان افتاده بود به تب و لرز و انگار که در آن هوای سرد زمستانی در سونا باشد، شرشر عرق می ریخت.

یکی از بچه ها گفت: «برادر شما حالتان خوب نیست.

بهتر نیست برای عملیات نیاید و وقتی حالتان خوب شد بیایید؟» تا رستم خان خواست این تعارف شابدالعظیمی را قاپ بزند، سعید با

لبخندی موزیانه گفت: «این حرف ها چیه؟ این برادر به این بیماری ها عادت دارند.

تازه امید و قوت ما به عابد و جنگجویی مثل ایشان است.

زد و خدا نکرده ما تو محاصره افتادیم.

اگر ایشان نباشد ما چه خاکی به سر کنیم؟ نهج! من صد در صد می دانم که ایشان هم تمایلی به ماندن ندارند!» رستم خان لب گزید و بعد گفت: «باشد می آیم.

این بیماری مهم نیست!» سعید موزیانه خندید.

سوار ماشین ها شدیم و راهی شدیم.

بس که رستم خان لرزید من هم به لرزه افتادم.

با چشمانی گرد شده و دندان های قفل شده با هر انفجاری که دور و نزدیک بلند می شد سر می دزدید و رنگ می داد و رنگ می گرفت.

همین که رسیدیم به خط اول و نبرد شروع شد در یک لحظه رستم خان را دیدم که نعره کشان و اوایلا گویان پشت به دشمن، رو به میهن

چهار نعل و شلنگ تخته زنان می دود.

تعجب کردم که چه شده است.

کمی جلوتر سعید را دیدم که آتش و لاش شده و هرهر می خندید.

فکر کردم که موجی شده است.

وقتی بالا سر سعید نشستم تا زخم هایش را ببندم سعید گفت: «دیدیش؟» سر تکان دادم که آره و گفتم: «بنده خدا سر تا پاش خونی بود.

حتمی موجی هم شده بود، چون فریادزنان می دوید! «سعید درحالیکه چهره اش از درد منقبض شده بود خندید و گفت: «چه می گویی؟ خون من پاشید رو بدنش.

اولش غش کرد.

من بدبخت سرحال آوردمش.

دوباره تا مرا دید یک جیغی زد بدتر از سوت خمپاره و دفرار.

عجب رستم یلی بود! «بعد از عملیات رستم خان را ندیدم.

اما چند سال بعد او را در مراسمی دیدم که داشت از شجاعت هایش در جبهه می گفت و ملت حظ می کردند!

مرغ های تخریبچی

اوضاع غذا بدجوری بهم ریخته بود.

هرچه بیشتر می گذشت دعاها سوزناکتر می شد.

دو ماه بود که در خط مقدم بودیم و ماشین تدارکات یا دیر به دیر به خدمت مان مشرف می شد یا نان و پنیر و انگور و هندوانه برایمان می آورد. جوری شده بود که داشت طعم غذاهای پختنی از یادمان می رفت.

داشت فراموش مان می شد که مرغ چه شکلی است یا ران مرغ کدام است و سینه اش کدام.

چلو کباب چه مزه ای دارد و با لیموترش چه طعمی پیدا می کند.

در آن شرایط نان خشک که می خوردیم به پیشنهاد یکی از بچه ها سعی می کردیم با رجوع به خاطرات گذشته، یاد غذاهای خوشمزه و پُر چرب و چیلی را زنده کنیم و روحیه مان ضعیف نشود تا اینکه خدای مهربان نظری کرد و در عین ناباوری ماشین تدارکات از زیر آتش و خمپاره دشمن سالم به مقصد رسید و ما با دیدن پاتیل های پلو و از همه مهمتر مرغ، به خودمان سیلی می زدیم که خوابیم یا بیدار.

اما وقتی سر سفره نشستیم با دیدن مرغ های بی ران و بال به فکر فرو رفتیم که آنها را از کجا گیر آورده اند.

قدرتی خدا از هر ده مرغ یکی ران نداشت.

گرچه بچه ها دولپی می خوردند و دم نمی زدند.

اما همینکه شکم ها سیر و پُر و پیمان شد فک ها به کار افتاد.

من رو در واسی را گذاشتم کنار و به راننده ماشین که مهمان مان شده بود گفتم: «بینم حاجی جون می شود بپرسم که این مرغ های خوشخوان بی ران و بال، مادرزاد معلول بوده اند یا در جنگ به چنین روزی افتاده اند؟» بچه ها که داشتند سرخوشانه، چایی بعد از نهار می خوردند، خندیدند.

راننده کم نیاورد و گفت: «راسیاتش از میدان مین جمع شان کرده اند!» خنده بیشتر شد.

زدم به پُروبی و گفتم: «حدس می زدم تخریبچی بوده اند.

چون هیچکدام ران درست و حساسی نداشتند! « کمی خندیدیم و باز خدا را شکر کردیم که ما را از خوان نعماتش محروم نکرده است.

امداد غیبی

هی می شنیدم که تو جبهه امداد غیبی بیداد می کند و حرف و حدیث های فراوان راجع به این قضیه شنیده بودم.

خیلی دوست داشتم جبهه بروم و سر از امداد غیبی دریاورم.

تا اینکه پام به جبهه باز شد و مدتی بعد قرار شد راهی عملیات شویم.

بچه ها از دستم ذله شده بودند، بس که هی از معجزات و امدادهای غیبی پرسیده بودم.

یکی از بچه ها، عقب ماشین که سوار بودیم، گفت: « می خواهی بدانی امداد غیبی یعنی چه؟ » « با خوشحالی گفتم: « خُب معلومه! » ناغافل

نمی دانم از کجا قابلمه ای درآورد و محکم کرد تو سرم.

تا چانه رفتم تو قابلمه.

سرم تو قابلمه کیپ کیپ شد.

آنها می خندیدند و من گریه می کردم.

ناگهان زمین و زمان بهم ریخت و صدای انفجار و شلیک گلوله بلند شد.

دیگر باقیش را یادم نیست.

وقتی به خود آمدم که دیدم افتادم گوشه ای و دو سه نفر به زور دارند قابلمه را از سرم بیرون می کشند.

لحظه ای بعد قابلمه درآمد و نفس راحتی کشیدم.

یکی از آنها گفت: « پسر عجب شانس آوردی.

تمام آنهایی که تو ماشین بودند شهید شدند جز تو.

بین ترکش به قابلمه هم خورده! » آنجا بود که فهمیدم امداد غیبی یعنی چه؟!

مفقودالثر می برم

ماندن را زیر آن آتش شدید جایز ندانست.

خمپاره و تیر و توپ بود که می آمد.

وقتی دید چند ماشین دیگر هم فرمان چرخانده و پشت به دشمن، رو به میهن، تخته گاز می روند، دور زد و پا از روی پدال گاز برنداشت.

آتش هرلحظه سنگین تر می شد.

پشت سر ماشین های دیگر به دژبانی جاده رسید.

دژبان رفت جلوی اولین ماشین و پرسید: « اخوی کجا انشاءالله؟ » راننده اولی گفت: « شهید می برم! » راه باز شد و اولی فلنگ را بست.

ماشین دوم جلو رفت.

- کجا؟ - مجروح دارم داداش! راه باز شد.

ماشین دوم هم گرد و خاک کرد و رفت.

نوبت ماشین دوستان شد که صحبت‌ها را شنیده و دنبال راه فراری بود و حسایی دستپاچه شده بود.

دژبان پرسید: «شما کجا به امید خدا؟» راننده دنده چاق کرد و گفت: «من مفقودالایتر می برم!» و گاز داد.

لحظه‌ای بعد دژبان به خود آمد و درحالی‌که به ماشین‌سومی که انگار پرواز می کرد نگاه می کرد زد زیر خنده.

جیره قاطر

بالای ارتفاعات بودیم.

چند روز می شد که باران شرشر رو سرمان می ریخت.

راه‌ها خراب و تدارکات نمی توانست غذا بیاورد.

سه روز گشنگی کشیدیم تا اینکه فکری به ذهنم رسید.

- بچه‌ها فهمیدم.

آن گونی نان که برای قاطرمان کنار گذاشتیم یادتان است؟ فریدون از جا پرید: «آخ جان! من رفتم بیاورمش.» «گفتم: صبر کن.

نوری، تو برو چشم‌های قاطر را با چیزی بگیر عمل جنایتکارانه تان را نبیند!» نوری خندید و دنبال فریدون رفت.

چند دقیقه بعد فریدون و نوری با گونی نان برگشتند.

تکه‌های کپک زده و خشک نان را ریختیم تو سفره و به ضرب و زور چای شیرین شروع کردیم به خوردن.

یک هو از لای نان یکی از بچه‌ها یک مو در آمد.

حالم بهم خورد.

گفتم: «بچه‌ها می دانید این چیه؟ یک تار از سبیل قاطر!» بچه‌ها خندیدند.

چای از دهان و دماغ نوری زد بیرون.

فریدون گفت: «بچه‌ها اگر قاطر می فهمید که غذایش را می دزدیم، نفری یک جفتک نثارمان می کرد و بعد قهر می کرد و از گردان مان

می رفت!» خندیدیم و خوردیم.

خیلی مزه داد!

اطوشویی کجاست؟!

آتش گلوله و خمپاره لحظه‌ای قطع نمی شد.

از زمین و آسمان مثل نقل و نبات گلوله می بارید.

فرصت نفس کشیدن نبود چه رسد به تکان خوردن و عقب و جلو رفتن.

هر کس هر کجا می توانست پناه می گرفت.

ولو به اینکه زمین را بچسبید و سرش را میان بازوانش پنهان کند.

یک هو یک بابایی دوید طرفم و ناغافل خمپاره ای خورد کنارش و موج انفجار او را بلند کرد و کوبیدش رو کمر من بدبخت.

نفس تو سینه ام قفل شد.

کم مانده بود کار دستم بدهد! با بدبختی انداختمش کنار.

بنده خدا لحظه ای بعد با چشمان هراسان و قیلی ویلی از جا پرید.

لحظه ای به دور و اطراف نگاه کرد و بعد رو به من کرد و گفت: «برادر، اطوشویی کجاست؟ لباس هایم بدجوری چرک شده!» با تعجب

پرسیدم: «اطوشویی؟» - آره.

آخر می خواهم چند تا بربری بخرم، ببرم خانه! دوزاریم افتاد که طرف موجی شده.

افتادم به دست و پا که یک وقت قاطی نکند و بلاملایی سرم بیاورد.

سریع سمت اورژانس صحرایی را نشان دادم و گفتم: «آنجاست».

سلام برسان!» گفت: چشم و مثل شصت تیر رفت.

خدا را شکر کردم که بلا دفع شد!

راز بقا!

گرما بیداد می کرد.

بدتر از گرمای خرماپزان، جک و جانورهایی بود که محاصره مان کرده بودند.

روبروی مان دشمن بود و چپ و راست و پشت سرمان انگار پخش مستقیم راز بقا بود.

از عقرب و رتیل و مار و آفتاب پرستهای غول پیکر تا سگهای لاشه خوار و موش هایی که اگر گربه می دیدشان زهره ترک می شد.

حوصله مان که از گرما سرمی فت و کلافه شدیم، می آمدیم بیرون سنگر و به تماشای راز بقا می نشستیم.

یک هو می دیدی یک آفتاب پرست سرخ و گنده، کله ماری را به دندان گرفته و مثل کشتی گیرها که در خاک مقاومت می کنند، بی توجه

به ضربات شلاق وار مار مادرمرده، دندان قروچه می کند و بعد مار بی جان را به خندق بلایش می فرستد.

یا دو سه سگ لاشه خوار همان آفتاب پرست را محاصره می کنند و در یک لحظه لقمه چپش می کنند.

آن روز تو سنگر بودیم که بیسیم به کار افتاد.

گوشی را که برداشتم صدای ترسیده و لرزان احمد بلند شد که: «بچه ها به دادمان برسید».

می خواهند تکه پاره مان کنند! « دلم ضعف رفت.

فکری شدم که عراقی ها آمده اند سروقتشان و غافلگیرشان کرده اند و می خواهند شهیدشان کنند.

تو گوشی بیسیم گفتم: «احمد جان به رمز حرف بزن، چی شده؟» - «رمز چیه؟ یاالله بیاید بیرون.

ما داریم می آییم.

آخ پام.

زود باشید تیربار بیارید.

گاز بده محمد! « گیج شدم.

بچه ها را خبر کردم و مسلح رفتیم بیرون.

یک هو از دور گرد و غباری دیدیم و بعد یک موتورسوار که یک گله سگ لاشه خوار دنبالش کرده اند.

یکی از بچه ها دوربین به چشم گرفت و بعد گفت: «ای داد و بیداد.

بچه ها سگ ها دنبال احمد و محمد کرده اند! « حالا از دور محمد را می دیدیم که پُر گاز می آید و سگ ها چهار نعل تعقیبش می کنند و

جست می زنند که آن دو را واژگون کنند و حسابشان را برسند.

تیربار را مسلح کردم و یک خط آتش جلوی موتور شلیک کردم.

محمد از روی یک چاله پرید.

بچه ها هیاهو می کردند.

اما سگ ها ول کن نبودند.

موتور رسید و سگ ها پشت سرشان.

محمد هول کرد و موتور چپ کرد.

قبل از اینکه سگ ها آن دو را تکه پاره کنند آتش بستم به تنگشان.

زوزه کشان دررفتند.

محمد و احمد ناله کنان دعایمان می کردند.

یک هو آتش خمپاره و توپ عراقی ها باریدن گرفت.

یکی از بچه ها گفت: «لطفاً ادامه راز بقا را در سنگر مشاهده کنید! « محمد و احمد را برداشتیم و چپیدیم تو سنگرمان!

جمهوری اسلامی سرکار است!

جایی افتاده بودیم که نه آب بود و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی! یک بیابان برهوت بود و یک آسمان آبی با خورشیدی که انگار تمام هم

و غمش این بود که تمام گرمایش را سر ما بریزد.

کارمان حفاظت از آنجا بود.

دائم چشممان به راه بود که ببینیم کسی می آید از ما بپرسد که زنده ایم یا به لقاء الله پیوسته ایم! آنجا بود که فهمیدم حضرت رسول الله و یارانش در شعب ابی طالب چه کشیده اند! گاهی خیالاتی می شدیم که نکند یک وقت ما را از یاد برده باشند.

از همه چیز بی خبر بودیم.

آخر سر نه پیکری می آمد و نه روزنامه و مجله ای که بفهمیم در جهان چه می گذرد.

رادیو هم نداشتیم.

یکبار یکی آمد و سریع چند قوطی شیرخشک و کمی خرت و پرت داد و فلنگ را بست و رفت.

یکی از بچه ها گفت: «حتماً این شیرخشک ها را هم مردم اتیوپی به عنوان همدردی برایمان فرستاده اند.

باز خدا پدر و مادر این سیاه های گشنه را بیمارزد که به فکر ما هم هستند!» دیگر با جک و جانورهای اطراف همچون موش و عقرب و رطیل سلام و علیک پیدا کرده بودیم! آخر سر یکی از بچه ها قاطی کرد و جدی و شوخی بیسیم را روشن کرد و نعره زد: «دِ لامصب ها اقل کم به ما بگویید ببینیم ما واسه کدام دولت می جنگیم.

نکنه رژیم عوض شده و ما بی خبریم!» همه از خنده ریشه رفتیم.

این بد و بیراه ها کارساز شد و چند روز بعد عده ای آمدند و جایشان را با ما عوض کردند.

از آنها پرسیدیم و فهمیدیم که هنوز جمهوری اسلامی سر کار است!

کی با حسین کار داشت؟

یک قناسه چی ایرانی که به زبان عربی مسلط بود اشک عراقی ها را درآورده بود.

با سلاح دوربین دار مخصوصش چند ده متری خط عراقی ها کمین کرده بود و شده بود عذاب عراقی ها.

چه می کرد؟ بار اول بلند شد و فریاد زد: «ماجد کیه؟» یکی از عراقی ها که اسمش ماجد بود سرش را از پس خاکریز آورد بالا و گفت:

«منم!» «ترق! ماجد کله پا شد و قل خورد آمد پای خاکریز و قبض جناب عزرائیل را امضاء کرد! دفعه بعد قناسه چی فریاد زد: «یاسر

کجایی؟» و یاسر هم به دست بوسی مالک دوزخ شتافت! چندبار این کار را کرد تا اینکه به رگ غیرت یکی از عراقی ها بنام جاسم

برخورد. فکری کرد و بعد با خوشحالی بشکن زد و سلاح دوربین داری پیدا کرد و پرید رو خاکریز و فریاد زد: «حسین اسم کیه؟» و

نشانه رفت. اما چند لحظه ای صبر کرد و خبری نشد.

با دلخوری از خاکریز سر خورد پایین.

یک هو صدایی از سوی قناسه چی ایرانی بلند شد: «کی با حسین کار داشت؟» جاسم با خوشحالی، هول و ولا کنان رفت بالای خاکریز و

گفت: «من!» «ترق! جاسم با یک خال هندی بین دو ابرو خودش را در آن دنیا دید!

دیو هفت سرا!

با نعره مجتبی تمام بچه هایی که تو سنگر دم کرده خواب بودند، از جا پریدند.

فرمانده هاج و واج گفت: «چه شده؟» مجتبی سراسیمه و بدون توجه به کسانی که لگد می کرد، دوید و ته سنگر چپید زیر پتو و مثل بید شروع کرد به لرزیدن.

حالا تمام بچه ها دل نگران و ترسیده، داشتند دورش جمع می شدند.

تا فرمانده آمد دست بر شانه مجتبی بگذارد و پرسد که چه بلایی سرش آمده، مجتبی از جا جهید و با چشمان ریمیده و وحشتزده نالید: «ای وای، بدبخت شدیم! دایناسور! اژدها...» فرمانده با حیرت به مجتبی که سر و صورتش خیس عرق و سرخ و موهای سرش سیخ شده بود نیم نگاهی کرد و بعد آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاهی به بچه های دیگر کرد.

هوای سنگر دم کرده بود و حالا همه خیس عرق بودند.

فرمانده گفت: «چی داری میگی پسر؟ اژدها کجا بود؟» مجتبی دست فرمانده را گرفت و درحالیکه کم مانده بود زیر گریه بزند نالید: «بدبخت شدیم! یک غول بیابانی بیرونه.

یک دیو! بچه ها را بردار فرار کنیم! مطمئنم که عراقی ها را خورده و حالا میاد سروقت ما!» فرمانده شانه های مجتبی را تکان داد و گفت: «اژدها و دایناسور کجا بود؟ این دری وریها چیه می بافی.

نکنه مُخت عیناک شده!» یکی از بچه ها گفت: «آفتاب زده تو کله اش و قاطی کرده!» مجتبی درحالیکه مثل بید می لرزید و دندانهایش بهم می خورد و چشمش به ورودی سنگر بود ناله کرد که: «دروغم کجاست؟ با چشمانم دیدم.

چشمهایش مثل دو کاسه خون بود و هی می چرخید.

از پشتش هم پره های استخوانی مثل باله ماهی زده بود بیرون.

قیافه اش مثل دیو بود!» دوباره خزید زیر پتو.

تو آن گرمای خرماپزان.

فرمانده ترس برش داشت.

اما رو نکرد.

به دیگران نگاه کرد.

همه به هم نگاه می کردند و منتظر بودند کسی حرف بزند.

آخر سر فرمانده بلند شد و سلاحش را مسلح کرد و گفت: «تقی و یاسر، با من بیایید.» هر سه آماده رفتن می شدند که مجتبی سر بیرون

آورد و فریاد زد: «کجا می رید؟ همه تان را می خورد!» فرمانده و یاسر و تقی رفتند.

بچه ها دلواپس و ترسیده یک نگاه به مجتبی داشتند و یک نگاه به بیرون که چه می شود.

چند دقیقه بعد صدای چند شلیک بلند شد و بعد ده ها خمپاره زوزه کشان آمدند و دور و اطراف منفجر شدند و منطقه پُر از صدای شلیک و انفجار شد.

مجتبی نعره زد که: «ای خدا بدادمان برس! ای خدا نگذار این هیولا ما را بخورد!» کم کم دیگران آماده می شدند که با دیدن دیو خونخوار فرار کنند که از میان گرد و غبار انفجارها فرمانده و تقی و یاسر، سرسیدند و شیرجه رفتند تو سنگر. اول چند سرفه کردند و گرد و غبار از سینه زدودند و بعد نگاهی به هم و به بچه ها کردند و پقی زدند زیر خنده. تو دست فرمانده یک آفتاب پرست سرخ و گنده بود که از سینه اش خون می رفت.

فرمانده خنده خنده گفت: «پاشو آقا مجتبی.

پاشو رزمنده شجاع.

آنکه تو دیدی نه اژدها بود نه دیو هفت سر.

یک آفتاب پرست بدبخت بود که از دیدن دوربینی که تو به چشم گرفته بودی و عراقیها را دید می زدی تعجب کرده بود و هی به دوربین نگاه کرده.

راستش ما هم اول که رسیدیم آفتاب پرست نبود.

اما چند بار که به دوربین نگاه کردم یک هو آمد جلوی دوربین و منم زدم این بیچاره را ناکار کردم.

باید پانسمانش کنیم تا خوب بشه!» حالا خمپاره بود که دور و بر منفجر می شد.

اما خنده آنها صدای انفجارها را می شکافت و به آسمان می رفت.

شهر موشها!

جزیره مجنون به شهر موشها معروف شده بود! موش داشت این هوا.

چند بار که بچه ها از عقبه گربه آورده بودند تا دخل موشها را بیاورند، برعکس شده بود و گربه، نوش جان موش ها شده بودند! دیگر رزمنده هایی که آنجا بودند جانشان به لب رسیده بود.

موشها حتی به مهمات و اسلحه هم رحم نمی کردند.

نصفه شبی یک هو می دیدی یک نفر نعره می زند و روی یک پا جست و خیز می کند و یک موش گردن کلفت به انگشت پایش آویزان شده. حتی قنداق سلاح ها را هم می جویند و پتوها و گونی ها هم بی نصیب نمانده بود.

تا اینکه خبر رسید تو یکی از مقرها یک گربه پیدا شده که توانسته از خجالت موش ها دربیاید و آنها را ناکار کند.

بچه ها یک نفر را انتخاب کردند تا برای یکی دو هفته آن گربه دلیر را به مقر بیاورد.

مأمور مربوطه کفش و کلاه کرد و روانه آن مقر شد و به زیارت فرمانده آنجا رفت.

وقتی مأموریتش را گفت، فرمانده فکری کرد و بعد گفت: «ما حرفی نداریم، اما باید از ستاد لشکر برای گربه مان حکم مأموریت بیاورید؛ آن هم با امضاء فرمانده لشکر. آخر می دانی که اینجا جبهه اس. رفاقت تأثیری ندارد. تازه برای ما مسئولیت دارد. بروید و هر وقت حکم مأموریت آوردید، گربه ما در خدمت است!»

جاسم و سالم

امدادگر ایرانی رسید به مجروحین عراقی. دلش به حالشان سوخت.

کوله اش را باز کرد و سرگرم پانسمان کردن زخم و زلیله‌های مجروحین شد. تا اینکه رسید سر وقت یک مجروح عراقی که کولی بازی درمی آورد و نعره پشت نعره از حنجره بیرون می داد. امدادگر تشر زد که: «خفه خون بگیر ببینم. سرسام گرفتم. چه مرگته.

تو که سالمی!» و مجروح سر تکان داد و گفت: «لا، لا. انا جاسم.

هذا سالم!» *زیر نویس= نه، نه من جاسم هستم. سالم این است!.. و به سرباز کناری اش اشاره کرد. امدادگر هم پقی زد زیر خنده!

پُل قاطر مرده!

فاضل گفت: «حالا این همه بار را چطور ببریم. نه جانش را داریم نه زورش را!» «گفتم: جان فاضل من یکی که حس اش را ندارم. همین که از این قله بکشم بالا شاخ دیو را شکسته ام. خود دانی.» فاضل چشم گرداند. یک هو چشمش برق زد.

یکی از نیروهای گردان ذوالجناح داشت برای خودش نان خشک می خورد و فرت فرت می کرد.
یک قاطر! با هزار مکافات قاطر را گیر انداختیم و بارمان را گردنش کردیم و از کوه کشیدیم بالا.
بین راه قاطر کره خرا! چند بار بدقلقی کرد و چند جفتک ناقابل مهمانمان کرد و حتی یک بار بازوی فاضل را هم گاز گرفت! اما مجبور بودیم نازش را بکشیم تا سفیل و سرگردانمان نکنند.
رسیدیم به پل معلقی که بین کوهی که ما بودیم با کوهی که باید می رفتیم وصل شده بود.
اما چه پلی.

صد رحمت به پل صراط.

چند رشته طناب زهوار در رفته که الوارهای فرسوده و پوسیده و نازک را نگهداشته و مثلاً پل شده بود! فاضل گفت: «خوبی قاطر این است که سر ترس دارد و از بلندی نمی ترسد.

خودت هم برای اینکه این دره وحشتناک را نبینی و سرت قبلی ویلی نره زیر پات را نگاه نکن.» به زحمت آب دهانم را قورت دادم و افسار قاطر کشیدم.

چند قدم روی پل جلو نرفته بودیم که ناگافل قاطر جیغی کشید و شروع کرد به لرزیدن.

من و فاضل و پل فرسوده هم مثل منارجنبان افتادیم به لرزیدن.

من و فاضل جیغ می کشیدیم و دو دستی طناب دیوار پل را گرفته بودیم.

ناگهان قاطر سکت کرده و جابجا مُرد و با کله از پل پرت شد پایین! حالا من و فاضل انگار سوار تاب شده باشیم همراه پل عقب می رفتیم و

جلو می آمدیم و با آخرین توان جیغ می کشیدیم و خدا را صدا می زدیم! فاضل لابه لای جیغ هایش صدا زد: «به خودت مسلط باش! سعی

کن تکان نخوری!» اما مگر می شد؟ من اگر می خواستم تکان نخورم، پل تکانم می داد.

کم کم حرکات تاب مانند پُل، کُند شد و بعد پل آرام گرفت.

من و فاضل مسیر آمده را با ترس و لرز و هزار مصیبت برگشتیم.

تا پایمان به زمین سفت رسید.

ولو شدیم و تا چند دقیقه تندتند نفس کشیدیم.

بعد هر دو زدیم زیر خنده.

گفتم: «پس قاطر سر ترس دارد و از بلندی نمی ترسد؟» فاضل ریشه رفت.

خنده خنده گفتم: «طفلك قاطر بدبخت.

دیدی چه جور سکت کرده؟» فاضل گفت: «ببین ما چی هستیم که روی قاطر را کم کردیم و سکت نکردیم؟» تا چند دقیقه هر دو

خندیدیم. اما روزهای بعد فکر چاره افتادیم.

وقتی با قاطر به پل می رسیدیم، من یا فاضل با چَفیه چشم های قاطر را می بستیم تا سگته نکند! و خودمان با هزار بار خواندن دعا و اَمَن یُجیب از پل رد می شدیم.

چه رد شدنی؟ جان به سر می شدیم.

یک بار گفتم: «فاضل می گویم بیا برویم اسیر عراقی ها بشویم، لااقل اگر زنده ماندیم، موقع آزادی از یک راه درست و حسابی برمی گردیم!» از آن به بعد، اسم آن پل شد، «پل قاطر مرده!»

من و یک مجروح ناشناس!

روی قله بودیم اما از زمین و آسمان رو سرمان آتش می ریختند.

انگار پرنده ای باشیم در آسمان که شکارچی از نوک مگسک سلاحش نشانه مان برود و...

برف تا کمرمان بود و سرما دست به دست دشمن، پیرمان را درمی آورد.

ناغافل ترکش آواره ای چون همای سعادت انتخابم کرد و خورد تو پهلوم و دراز به دراز افتادم زمین روی برف.

فرمانده آمد سراغم.

بعد امدادگر بود که سریع زخمبندی ام کرد و قرار شد بروم پایین.

حالا از من اصرار که بمانم و از فرمانده تحکم که نه! برو پایین.

زخمم گزگز می کرد.

آخر سر وادار شدم که بروم.

فرمانده به چند مجروح که گوشه ای افتاده بودند اشاره کرد و گفت: «یکی از اینها را قلمدوش کن و ببر.

می توانی؟» حرفی نداشتم.

رفتم سراغ یکی از مجروحین که کلاه و اورکت، صورتش را پوشانده بود و پاهایش آتش و لاش شده بود.

مثل دوالیا پرید کولم و یا علی از تو مدد.

خمپاره و توپ بود که بدرقه ام می کرد و گوشه و کنار منفجر می شد و من و مجروح روی کولم هی می افتادیم و پا می شدیم.

بنده خدا نه ناله می کرد و نه حرفی می زد.

فکری شدم که حتماً خجالت زده است و خودش را مدیونم می داند.

بین راه چند بار گفتم که اخوی بی خیال.

من که دارم پایین می روم تو را هم می برم.

لااقل حرفی، حکایتی تعریف کن راه کوتاه شود و زودتر پایین برسیم.

اما او لام تا کام حرف نزد که نزد.

تو دلم گفتم آدم اینقدر خجالتی و باحیا.

بابا ای والله! همینکه رسیدیم پایین، چند نفر آمدن تا مجروح را از کولم بگیرند.

او زد روی شانه ام و گفت: «یا اخی! رحم الله والدیک.» (۲) * * زیر نویس=برادر، رحمت خدا بر پدر و مادرت. یک لحظه نفس در سینه

ام حبس شد و سرم گیج رفت.

پریدم و کلاهش را کنار زدم.

ای دل غافل این همه مدت داشتم یک سرهنگ سیل کلفت عراقی را خرحمالی می کردم! اگر بچه ها جلویم را نمی گرفتند، خرخره اش را

می جویدم!

حوری

چشم باز کرد، خودش را روی تخت بیمارستان دید.

همه چیز سفید و تمیز بود.

بدنش کِرخت بود و چشمانش هنوز خوب نمی دید.

فکری شد که شهید شده و حالا در بهشت است و هنوز حالش سرجا نیامده تا بلند نشود و تو دار و درختها شلنگ تخته بزند و میوه های

بهشتی بلمباند و تو قصرهای طلا و زمردین منزل کند.

پرستاری که به اتاق آمده بود متوجه او شد.

آمد بالا سرش.

سرنگ در دست راستش بود.

مجروح با دیدن پرستار، اول چشم تنگ کرد و بعد با صدای خفه گفت: «تو حوری هستی؟» پرستار که خوش بحالش شده بود خیلی

زیباست و هم احتمال می داد که طرف موجی است و به حال خودش نیست ریزخنده ای کرد و گفت: «بله، من حوری ام!» مجروح با

تعجب گفت: «پس چرا این قدر زشتی؟» پرستار ترش کرد و سوزن سرنگ را بی هوا در باسن مبارک مجروح فرو کرد و نعره جانانه مجروح

در بیمارستان پیچید.

حسین پیچ و مهره ای!

همه هیکلش وصله و پینه بود، درست مثل یک لباس چهل تکه! چیزی نزدیک صد تا ترکش توپ و خمپاره در بدنش بود.

خلاصه جای سالم در بدنش نداشت.

بار آخر وقتی گلوله به سر و جمجمه اش خورد، دیگر مثل یک چینی بند زده و رفو شده شد! تو بیمارستان دکترها هم از دیدنش انگشت به

دهان می شدند.

وقتی خانواده اش به عیادتش آمدند، مادرش گریه کنان گفت: «آخر بچه شد تو یک بار بری جبهه و سوراخ سوراخ نیارنت؟!» یک هو همه حتی خود حسین و مجروحین تخت های بغلی و بعد مادر و خانواده اش به خنده افتادند.

بعد از رفتن خانواده، مجروحین دیگر شروع کردن به تیکه انداختن و سربه سر گذاشتن با او که: - حسین، گل بودی به سبزه هم آراسته شدی! فکر کنم دیگر دکترها با پیچ و مهره اعضا و جوارحت را بهم بسته و محکم کنند! - آره حسین جان می دانی اگر تو ازدواج کنی بچه ات چه می شود! می شود آدم آهنی! - فقط مانده کمی تخته و چوب هم به دست و پات پیوند بدهند تا یکی از بچه هات هم پینو کیو بشود! حسین که کفری شده بود پارچ آب را ریخت سرشان.

اما اسم حسین پیچ و مهره ای روش ماند!

مرخصی با یک خشاب تانک

پس از مدت ها دری به تخته خورد و دسته ما بار و بندیلش را بسته بود که فاصله بین دو عملیات را برود مرخصی و یک آبی زیر پوست مان برود و هوایی تازه کنیم و قبراق و با روحیه برگردیم.

بین ما بودند کسانی که شاید شش ماه بود مرخصی نرفته بودند یا نخواستند بودند بروند.

اما این وسط دوستان دیگر انگار جان فک و فامیل شان قسم خورده بودند که حال ما را بگیرند و زابراهمان کرده و مرخصی رفتن را کوفت مان کنند.

یکی رد می شد و مزه می پراند که: «کجا؟ مگر امام نگفته جبهه ها را گرم نگهدارید و خالی نگذارید؟» دیگر به گلویمان رسید.

اما همین که سومی گفت که: «مگر نمی گفتید ما اهل کوفه نیستیم حسین تنها بماند؟ معطل نکردیم و دسته جمعی گفتیم: «بله.

درسته شنیدیم اما مصرع دوش را نشنیدید.

حالا بشنوید.

ما اهل کوفه نیستیم حسین تنها بماند ما می رویم به تهران امام تنها نماند! «حسابی خندیدیم و آنها که قصد داشتند سر به سرمان بگذارند بور شدند و رفتند بی کارشان.

کفش و کلاه کردیم و رسیدیم به دژبانی.

از شانس بد ما یک آدم سخت گیر و سریش آنجا بود که مو از ماست بیرون می کشید و تا دل و روده ساک ها را بیرون نمی کشید و واری می کرد، راضی نمی شد.

حالا از هوا انگار آتش می بارید و ما عرق از هفت چاکمان شره می رفت.

بی هوا چشمم افتاد به دو تا از دوستانم که چند نفر جلوتر از من نوبت بازرسی شان شده بود و داشتند با دژبان پیچ می کردند و بعد از

نگاه های مشکوک و معنی دار دژبان دو ریالی ام افتاد که آن ماست فروش ها برایم نقشه ای کشیده اند و می خواهند کار دستم بدهند.

دلم هری ریخت پایین.

هیچی نشده پاهایم سست شد و ترس به وجودم چنگ انداخت.

از همه بیشتر از معطلی و سؤال های فضایی که در انتظارم بود واهمه داشتم.

آخر سر نوبتم شد و چون مجرمی که به سوی دار می رود پاکشان رسیدم به دژبان.

دژبان کلاه بره سرخش را رو سر جا به جا کرد و با پر چفیه عرق پیشانی اش را گرفت و گفت: «که اینطور.

ساکت را باز کن ببینم!» سعی کردم لبخند بزنم.

اما چه لبخندی! ترجمه ای از نوعی گریه! دوستانم را دیدم که سرخوش و خندان دارند دور می شوند.

زیپ ساکم را کشیدم و جناب دژبان چون بازرسی کار کشته افتاد به جان وسایلم.

بعد خودم را مثل اسیر نگون بختی بازرسی کرد و باز راضی نشد و دوباره رفت سر وقت ساکم.

کم کم حالم جا آمد و آرام گفتم: «ببخشید اخوی.

موضوع چیه؟» دژبان خسته و عرق ریزان با تشر گفت: «ساکت!» - آخر من نباید بدانم چرا بهم گیر داده اید و این طوری دل و روده

ساکم را بیرون می کشید.

- یک کلمه حرف بزنی بازداشتت می کنم.

من اعصاب، معصاب ندارم؟! چند لحظه بعد که انگار چیزی دستگیرش نشد سر بلند کرد و دقیق شد به چشمهام و گفت: «ببینم آن یک

خشاب تانک را کجا قایم کرده ای؟» اول تعجب کردم.

بعد خنده ام گرفت.

دژبان هم چند لحظه ای با صورت ماسک شده و مات نگاهم کرد و بعد کم کم لبانش کش آمد.

فهمید که رو دست خورده.

به بچه ها نگاه کردم که دور شده بودند و بالا و پایین می پریدند و دست تکان می دادند.

دستم بهشان می رسید، خرخره شان را می جویدم.

بابات کور؟

تا به حال غصه دار و غمگین ندیده بودمش.

همیشه دندان های صدفی سفید فاصله دارش از پس لبان خندانش دیده می شد.

قرص روحیه بود! نه در تنگناها و بزبیری ها کم می آورد و نه زیر آتش شدید و دیوانه وار دشمن.

یک تنه می زد به قلب دشمن.

به قول معروف خطر پیشش احساس خطر می کرد! اسمش قاسم بود.

پدرش گردان دیگر بود.

تره به تخمش می رود، قاسم به باباش.

هر دو بشاش بودند و دل زنده.

خبر شهادت دادن به برادر و دوستان شهید، با قاسم بود: - سلام ابراهیم.

حالت چطوره؟ دماغت چاقه؟ راستی بینم تو چند تا داداش داری؟ - سه تا، چطور مگر؟ - هیچی! از امروز دو تا داری.

چون داداش بزرگت دیروز شهید شد! - یا امام حسین! به همین راحتی! تازه کلی هم شوخی و خنده به تنگ خبر می بست و با شنونده کاری می کرد که اصل ماجرا یادش برود.

هر چی بهش می گفتم که: «آخر مرد مؤمن این چطور خبر دادن است؟ نمی گویی یک هو طرف سخته می کند یا حالش بد می شود؟» می گفت: «دمت گرم.

از کی تا حالا خبر شهادت شده خبر بد و ناگوار؟!» - منظورم اینه که یک مقدمه چینی، چیزی...

- یعنی توقع داری یک ساعت لفتش بدم؟ که چی؟ برادر عزیزتر از جان! یعنی به طرف بگویم شما در جبهه برادر دارید؟ تا طرف بگوید چطور؟ بگویم: هیچی دل نگران نشو.

راستش یک ترکش به انگشت کوچکه پای چپش خورده و کمی اوخ شده و کلی رطب و یابس ببافم و دلش را به هزار راه ببرم و بعد از دو ساعت فک نکاندن و مخ تیلیت کردن خبر شهادت بدهم؟ نه آقا جان این طرز کار من نیست.

صلاح مملکت خویش خسروان دانند! من کارم را خوب فوت آم. «نرود میخ آهنین در سنگ! هیچ طور نمی شد بهش حالی کرد که... بگذریم.

حال خودم معطل مانده بودم که به چه زبان و حسی سراغ قاسم بروم و قضیه را بهش بگویم.

اول خواستم گردن دیگران بیندازم.

اما همه متفق القول نظر دادند که تو - یعنی من - فرمانده ای و وظیفه من است که این خبر را به قاسم بدهم.

قاسم را کنار شیر آب منبع پیدا کردم.

نشسته و در طشت کف آلود به رخت چرکهایش چنگ می زد.

نشستم کنارش.

سلام علیکی و حال و احوالی و کمکش کردم.

قاسم به چشمانم دقیق شد و بعد گفت: «غلط نکنم لبخند گرگ بی طمع نیست! باز از آن خبرها شده؟» جا خوردم.

- بابا تو دیگه کی هستی؟ از حرف نزده خبر داری.

من که فکر می کنم تو علم غیب داری و حتی می دانی اسم گربه همسایه ما چیه؟ رفتیم و رخت ها را روی طناب میان دو چادر پهن کردیم.

بعد رفتیم طرف رودخانه که نزدیک اردوگاه بود.

قاسم کنار آب گفت: «من نوکر بند کفشتم.

قضیه را بگو، من یکی ثانیه می روم و خبرش را می رسانم.

مطمئن باش نمی گذارم یک قطره اشک از چشمان نازنین طرف بچکه!» - اگر بهت بگویم، چه جوری خبر می دهی؟ - حالا چی هست؟

- فرض کن خبر شهادت پدر یکی از بچه ها باشد.

- بارک الله.

خیلی خوبه! تا حالا همچه خبری نداده ام.

خب الان می گویم.

اول می روم پسرش را صدا می زنم.

بعد خیلی صمیمانه می گویم: ماشاءالله به این هیكل به این درشتی! درست به بابای خدایا مرزت رفتی!...

نه.

اینطوری نه.

آهان فهمیدم.

بهبش می گویم ببخشید شما تو همسایه هاتان کسی دارید که باباش شهید شده باشد؟ اگر گفت نه می گویم: پس خوب شد.

شما رکورددار محله شدید چون بابات شهید شده!...

یا نه.

می گویم شما فرزند فلان شهید نیستید؟ نه این هم خوب نیست.

گفتی باید آرام آرام خبر بدم.

بهبش می گویم، هیچی نترسی ها.

یک ترکش ریز ده کیلویی خورد به گردن بابات و چهار پنج کیلویی از گردن به بالاش را برد...

یا نه...

دیگر کلافه شدم.

حسابی افتاده بود تو دنده و خلاص نمی کرد.

- آهان بهبش می گویم: ببخشید پدر شما تو جبهه تشریف دارن؟ همین که گفت، آره.

می گویم: پس زودتر بروید پرسنلی گردان تیز و چابک مرخصی بگیرید تا به تشیع جنازه پدرتان برسید و بتوانید زودی برگردید به عملیات

هم برسید! طاقتم طاق شد.

دلم می لرزید.

چه راحت و سرخوش بود.

کاش من جاش بودم.

بغض کردم و پرده اشکی جلوی چشمانم کشیده شد.

قاسم خندید و گفت: «نکنه می خوای خبر شهادت پدر خودت را به خودت بگی؟! اینکه دیگه گریه نداره.

اگر دلت می خواد خودم بهت خبر بدم!» «قه قه خندید.

دستش را تو دستانم گرفتم.

دست من سرد بود و دست او گرم و زنده.

کم کم خنده اش را خورد.

بعد گفت: «چی شده؟» «نفس تازه کردم و گفتم: «می خواستم بپرسم پدرت جبهه اس؟!» «لبخند رو صورتش یخ زد.

چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردیم.

کم کم حالش عادی شد تکه سنگی برداشت و پرت کرد تو رودخانه.

موج درست شد.

گفت: «پس خیاط هم افتاد تو کوزه!» «صدایش رگه دار شده بود.

گفت: «اما اینجا را زدید به خاکریز.

من مرخصی نمی روم.

دست راستش بر سر من.» «و آرام لبخند زد.

چه دل بزرگی داشت این قاسم.

رفاقت به سبک تانک

یکی بود یکی نبود.

غیر از خدای مهربان هر نوع جک و جانوری که بخواهی روی زمین بود.

از آدم های خوب بگیر تا بد و آتش بیار معرکه.

از جانوران آرام بگیر تا درندگان خونخوار و بی پدر و مادر.

اما قصه ما درباره جوان سیاه چرده دراز بی نوری است که اسمش فرهان بود و در یکی از لشکرهای متجاوز رژیم نامرد بعثی عراق

گیرافتاده بود.

فرهان مثل جنّی که از بسم الله بترسد از جنگ و تیر و گلوله واهمه داشت و همیشه پی بهانه ای بود تا به چاک محبت بزند و برود و بردست ننه باباش.

از درس و مشق نگو که سه سال در آمادگی رفوزه شد و با تک ماده و پارتی بازی توانسته بود به کلاس اول برود و بعد با هزار جان کندن و به ضرب چوب و فلک توانسته بود اسم خودش و بابا ننه اش را یاد بگیرد و باقی کشک.

فرهان در خط مقدم بود و دم به ساعت دلش هوس خانه می کرد و از شانس بد به پست فرمانده عبوس و بداخمی خورده بود که انگار با او پدر کشتگی داشت.

چون به فرهان مرخصی نمی داد و فرهان تو دلش تمام بد و بیراه هایی که یاد گرفته بود نثار او و خاندانش می کرد.

تا اینکه یک روز کاسه صبر فرهان سرریز شد و با ترس و لرز رفت به سنگر فرماندهی.

احترام نظامی به جا آورد و صم بکم چشم به فرمانده که چشمانش پُف آلود و خسته خواب بود، دوخت.

فرمانده با تغییر پرسید: «چی؟ باز هم تو؟ چند بار بگویم مرخصی بی مرخصی.

من به سربازهای زیر و زرننگ مرخصی نمی دهم چه رسد به ماست ترشیده ای مثل تو که نمی توانی شلوارت را بالا بکشی و فقط مثل نردبان دزدها قد کشیده ای!» اما فرهان مثل سنگ پای قزوین از رو نرفت و افتاد به خواهش و تمنا و اینکه پدرم مرده و مادرم رو به قبله است و نامزدم در فراقم آلوچه آلوچه اشک می ریزد و همسایه ها به خیال اینکه من کشته شده ام از چند وقت پیش غذا نمی خوردند تا سر خانواده ام خراب بشوند.

و به بهانه خیرات، خندق بلایشان را پر و پیمان کنند و اراجیف دیگر.

فرمانده که اول صبح مگس سمجی چون فرهان به پستش خورده بود دستی به علامت بی حوصله گی تکان داد و بعد گفت: «چقدر فک می

زنی مردک. باشد، هروقت توانستی یک تانک ایرانی غنیمت بگیری و برایم بیاوری ده روز بهت مرخصی می دهم!» فرهان وا رفت.

اما چند لحظه ای بعد چشمانش برقی زد و فلنگ را بست.

صبح روز بعد فرمانده با صدای یک تانک از خواب پرید و آمد بیرون و در کمال تعجب فرهان را سوار بر یک تانک ایرانی دید.

کم مانده بود چشمانش از حیرت بزند بیرون.

دستی به سر کشید بیند شاخ درنیاورده است، دید نه.

هنوز رو سرش جز شویده های کثیف و چرک چیز دیگری نیست.

فرهان با لبان کش آمده و چشمان خندان گفت: «بفرما قربان.

این هم تانک ایرانی!» فرمانده به ناچار برگه مرخصی فرهان را امضا کرد.

تا چند ماه بعد فرهان هفت هشت دفعه دیگر موفق شد تانک ایرانی به غنیمت بگیرد و به مرخصی برود و فرمانده از اینکه چنین سرباز جسور

و بی باکی دارد، قند تو دلش آب می شد.

تا اینکه ایرانی‌ها عملیات کردند و در یک حمله برق‌آسا نیروهای فرمانده جملگی در خواب غافلگیر شدند و به اسارت ایرانی‌ها درآمدند. فرهان دوش به دوش فرمانده درحالیکه دست‌هایش بالا بود و علیه صدام شعار می‌داد به سوی عقبه ایرانی‌ها حرکت می‌کرد. در یک لحظه یک سرباز ایرانی فرهان را به اسم صدا زد و بعد آن دو در میان چشمان حیرت‌زده عراقی‌ها و ایرانی‌ها همدیگر را به گرمی در آغوش گرفتند و چاق سلامتی دست و پا شکسته‌ای کردند. بعد فرهان دوباره برگشت پیش فرمانده.

فرمانده که از دیدن این صحنه چهار شاخ مانده بود در یک فرصت گیر داد به فرهان که آن ایرانی کیست و تو از کجا می‌شناسیش؟ فرهان اول طفره رفت.

اما وقتی سماجت فرمانده را دید گفت: «اول اینکه حالا هر دوی ما اسیریم و من خیالم راحت‌تر است که هیچ‌گزندی از شما بهم نمی‌رسد. چون بعدش تصمیم دارم به ایران پناهنده بشوم و اما قضیه آن سرباز ایرانی. ماجرای تانک غنیمتی آوردن و مرخصی رفتن من که هنوز یادتان هست؟» فرمانده با تعجب سر تکان داد که آره! - خُب من بین ایرانی‌ها با آن سرباز دوست شدم.

فهمیدم که او هم مشکلی مثل من دارد و دنبال چاره‌ای است. من سریع ماجرای تانک را به او گفتم و او با نقشه‌ام موافقت کرد. پس هر وقت من می‌خواستم به مرخصی بروم او یک تانک برایم می‌آورد و هر وقت نوبت او بود من یک تانک برایش می‌بردم. اینطوری هردویمان، کیفمان کوک بود! فرمانده حاج و واج به فرهان نگاه می‌کرد و فرهان دلش غنچ می‌رفت و به ریش نداشته فرمانده اش می‌خندید.

جاودانه

بار دیگر شاسی گوشی بیسیم را فشار داد و گفت: «صولت، صولت، یاسر. صولت، صولت، یاسر.» چند عراقی نزدیک می‌شدند به سویشان شلیک کرد. عراقی‌ها گرد و خاک کردند و فرار کردند.

- صولت بگوشم! - صولت جان دشمن خیلی نزدیک شده.

دیگر نمی‌توانیم از خجالت‌شان دربیاییم، چکار کنیم؟ - یاسر جان مقاومت کنید.

- چی چی را مقاومت کنید.

فقط من مانده‌ام و دو سه مجروح.

پس نیروهای کمکی چی شد؟ - یاسر جان صبر داشته باش.

خداوند با صابران است! بیسیم چی دوباره شلیک کرد و در گوشی بیسیم گفت: «بابا چرا روضه می‌خوانی؟ همه را زدند، کشتند.

حالا دارند می آیند سراغ ما.» چندبار با فرمانده پیام رد و بدل کرد اما جوابی نگرفت.

آخر سر نعره زد: «در بدر بی معرفت.

دِ لامصب اگر حرف مرا باور نمی کنی می خواهی گوشی را بدهم با خودشان حرف بزنی؟ اگر عربی بلدی، بسم الله!» از آن سو صدای

خنده شنید و بعد: «برادر نام شما در تاریخ ثبت می شود.

شما جاودانه شدید!» بیسیم چی سلاحش را که گلوله نداشت انداخت زمین.

چند عراقی مسلح به سویش می آمدند.

در گوشی بیسیم گفت: «باشد.

ما که جاودانه شدیم.

فقط دعا کن از اسارت برنگردم.

کاری می کنم که تو مسابقات عقب مانده های ذهنی شرکت کنی.

هیچی ندار کافر!» دوباره از آن سوی بیسیم خنده شنید.

خودش هم خنده اش گرفت.

عراقیها هم اسیرش کردند!

اتوبمب بیل!

انگار بچه یتیم و بی کس و کار گیر آورده بودند؛ آن قدر زدن مان که از حال رفتیم.

هر عراقی که می رسید انگار نذر جدشان شمر، کرده باشند، با کابل و مشت و لگد می مالاندمان و ما مثل غربتی ها آواره، پیچ و تاب می

خوردیم و مقرر نمی آمدیم.

فرمانده عراقی ها خسته و عرق ریزان نعره زد: «اینها آدم بشو نیستند.

بفرستیدشان به جهنم.» و بعد رفتند پی کارشان.

حالا ما ده، بیست نفر بودیم و یک دنیا درد.

بغل به بغل و گوش به گوش و ناله به ناله.

یک هو از دور صدایی مثل غرش شیر بلند و بلندتر شد و رساتر شد.

اصغر بهبهانی گفت: «پدر نامردها دارند شیر می آوردند پاره پوره مان کنند!» همه کُپ کردیم.

چسبانیدیم به گلو.

حالا نعره شیر نزدیک و نزدیکتر می شد.

دوباره سر و کله عراقی ها پیدا شد.

اصغر با سر و کله شکسته گفت: «می گویم بچه ها نکنند صدام به سرش زده، ادای نرون را در بیاورد و ما را مثل گلا دیاتورها جلوی شیر و پلنگ بیندازد.» نفس چاق کردم و گفتم: «نه که خیلی هیکلیمان به گلا دیاتورها می خورد.

آن شیر و پلنگ بدبخت جز مثنی پوست و استخوان چیزی گیرش نمی آید!» عراقی ها با ضرب مشت و لگد بلندمان کردند و از اطاق بزرگی که داخلش بودیم بیرون مان کردند.

چشم مان افتاد به یک اتوبوس دو طبقه زهوار دررفته که انگار با چسب و سریش قطعاتش را بهم وصل کرده بودند.

اصغر پقی زد زیر خنده و گفت: «صد رحمت به اتوبوس های خط میدان شوش و امام حسین!» دست بسته سوار اتوبوس شدیم.

چه سوارشدنی؟! هر لحظه احتمال می دادیم با یک حرکت اعضا و جوارح اتوبوس از هم بپاشد و ما زیر آوار آهن پاره هایش جان به یار تسلیم کنیم! سرتان را درد نیاورم. نشستیم روی صندلی ها.

چشمم افتاد به سربازان عراقی که هر کدام دست به جیب و جوراب کردند و تکه ای پنبه درآوردند و کردند تو گوش شان.

اول فکری شدم که برای نشیندن صدای آه و ناله مجروحان این کار را می کنند اما همین که اتوبوس با صدای رعدآسا و مهیبش به حرکت درآمد، قضیه دست مان آمد.

یک صدای وحشتناک و روح فرسایی از اتوبوس درمی آمد که هرچی فکر و خیال تو ذهن مان بود، قاطی صداها شد و پرید.

دیگر نعره هم می زدیم انگار با دهان باز نفس می کشیم.

صد رحمت به ماشین های مرگ در شهربازی.

اگر ماست به خوردمان می دادند از شدت تکان های وحشتناک، کره از دهان مان بیرون می زد.

هنوز مسافتی نرفته بودیم که از پس اتوبوس دود غلیظ و سیاهی زد بیرون و زمان و مکان جلوی چشم مان سیاه شد.

نفس مان به زور درمی آمد بدتر هم شد.

با هر سرفه، دوده بود که از دهان و دماغ مان مثل اژدها بیرون می زد.

اتوبوس از حرکت افتاد.

راننده با خونسردی بلند شد و دبه ای از زیر پا برداشت و رفت عقب و آب گالن را می پاشید روی موتور.

جز و وز بلند شد و موتور سنکوب کرد! با کتک پیاده مان کردند و دستمان را باز کردند که ماشین را هل بدهیم.

ما که حس نداشتیم خودمان را تکان بدهیم حالا مجبور بودیم که این اتوبمب بیل! را هل بدهیم. یک هو صدایی بلند شد.

وقتی اتوبوس را کمی جلوتر هل دادیم و دیدیم که میل گاردون اتوبوس وسط جاده مثل جنازه افتاده.

یک هو اتوبوس شروع کرد به لرزیدن.

ما و عراقی ها فریادزنان عقب پریدیم و در و پنجره و دیواره آهنی اتوبوس از هم جدا شد و ریخت زمین.

نمی دانستیم بخندیم و یا به حال و روزمان گریه کنیم.

آخر سر یکی از عراقیها با سلاحش جاده را بست و یک مینی بوس را به زور نگهداشت و با پس گردنی راننده را راضی کرد که مسافران را پیاده و ما را سوار کند.

مینی بوس که راه افتاد برگشتیم و به پشت سر نگاه کردم.

اتوبمب بیل انگار یک آدم بود که در کنار ساحل در حال لخت شدن است.

داشت با در لرزانش با ما خداحافظی می کرد.

یک هو مسافرین سابق مینی بوس با سنگ به اتوبمب بیل بیچاره حمله کردند!

اسی بشکه

فرمانده عراقی اردوگاه تو چاقی و بدقوارگی رو دست نداشت.

با صورت سیاه و دماغ گنده و سبیل های پاچه گاوی و هیکل چند لایه و خیکی اش بین اسرای ایرانی به اسی بشکه معروف بود.

آن روز بعد از آمار رو کرد به ما و گفت: «ای آتش پرست ها! امروز روز شادی و رقص و آواز است.

امروز روز تولد سیدالرئیس صدام حسین است!» به زور جلوی خنده مان را گرفتیم.

بدمصب ها نمی گذاشتند نماز بخوانیم و روزه بگیریم اما تا دلتان بخواهد ازمان می خواستند برقصیم و قر بدهیم! ما هم که این کاره نبودیم

و زیر بار نمی رفتیم.

آن روز هر چه اسی بشکه تهدید کرد و فحش داد و التماس کرد که برقصیم و دست افشانی کنیم.

زیر بار نرفتیم تا اینکه تهدید کرد اسرای نوجوان را شکنجه خواهد کرد.

سرانجام راضی شدیم که فقط کف بزیم و اسی بشکه خودش زحمت قر دادن و رقصیدن را بکشد و مراسم شروع شد.

اسی بشکه رفت وسط حلقه اسیران و شروع کرد به رقصیدن و نعره زدن که مثلاً ترانه می خواند.

ما هم دست می زدیم که یک هو زمزمه ای بلند شد که: خرسُ به رقص آوردیم دمِشُ به دست آوردیم! اسی بشکه شکم و کپل می چرخاند

و ما می خواندیم و کر کر می کردیم.

جناب سرهنگ!

اسمش یوسف بود.

اما بخاطر انضباط و لفظقلم حرف زدنش ما بهش می گفتیم جناب سرهنگ.

دو سالی می شد که اسیر شده بود و با ما تو یک اردوگاه بود.

بنده خدا چند بار افتاده بود به التماس که جان مادرتان این قدر به من نگویند جناب سرهنگ.

کار دستم می دهیدها.

اما تا می آمدیم تمرین کنیم که دیگر به او جناب سرهنگ نگوییم، باز از دهان یکی در می رفت و او دوباره می شد جناب سرهنگ. تا اینکه یک روز در آسایشگاه باز شد و یک گله عراقی مسلح ریختند تو آسایشگاه و فرمانده شان نعره زد: «سرهنگ یوسف، بیا بیرون!» یوسف انگار برق سه فاز ازش پریده باشد، پا شد و جلو رفت.

فرمانده که درجه اش سرگرد بود گفت: «چشمم روشن.

تو سرهنگ بودی و ما نمی دانستیم.» یوسف با خنده ای که نوعی گریه بود گفت: «اشتباه شده.

من...» - حرف زیادی نباشه! ببرید این قشمار را! * * * زیر نویس = قشمار: مسخره. تا آمدیم به خود بجنبیم یوسف را کت بسته بردند و دست ما به جایی نرسید.

چند مدتی گذشت و ما خبری از یوسف نداشتیم و دل نگران او بودیم و به خودمان بد می گفتیم که شوخی شوخی کار دست آن بنده خدا دادیم.

چند ماه بعد یکی از بچه ها که به سختی بیمار شده بود و پس از هزار التماس و زاری کردن به عراقیها به بیمارستان برده بودند، پس از بهبودی برگشت اردوگاه. تا دیدیمش و خواستیم حالش را بپرسیم زد زیر خنده.

چهارشاخ ماندیم که خدایا مریض رفت و دیوانه برگشت! که خنده خنده گفت: «بچه ها یوسف را دیدم!» همه از جا پریدیم: یوسف! - دست و پایش را شکسته بودند؟ - فکش را پایین آورده بودند؟ - جای سالم در بدنش بود؟ - اصلاً زنده بود؟! خندید و گفت: «صبر کنید. به همه سلام رساند و گفت که از همه تشکر کنم.» فکر کنم چشمان همه اندازه یک نعلبکی گرد شد! - آره. چون نانش تو روغنه.

بردنش اردوگاه افسران ارشد.

جاش خوب و راحت.

می خوره و می خوابه و زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسه کار می کنه.

می گفت بالاخره به ضرب و کتک عراقیها قبول کرده که سرهنگ است.

و بعد از آن، کلی تحویلش گرفته اند و بهش می رسند.» یک هو یکی از بچه ها گفت: «بچه ها راستش من تیمسارم!»

کاری از

Vahideh

Vahideh۳۰۰۸@yahoo.com